

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228178

UNIVERSAL
LIBRARY

علی اکبر کسمانی

پریه پیرکان تاریخ

شرح حال نوزده تن از زیبا ترین زنان نامی تاریخ

با نوزده تابلوی جالب که از آثار برترین نقاشان کپی شده است

ناشر
بنگاه مطبوعاتی صفیعی
میدان بهارستان

P. 1568

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

عبدالحق صاحب
پیری پور خان نارغ

OUP—2273—19—11—79—10,000 Copies.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

94.5 L

Accession No.

P 1568

Author

ع

عبدالله بن مسعود

Title

تفسير ابن مسعود

This book should be returned on or before the date last marked below.

از نشریات بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه

تذکرهٔ چاپخانهٔ صفی

تقدیم . . .

پریچهرسانی که جمال صورت را با کمال سیرت درآمیخته ،
نهال عشق را همواره با رنگ و عطر هنر ، بارور ساخته اند
و خداوندان هنر را باشو و شر عشق ، الهام بخشیده اند ...

ع . ا . ك

دمی چند ...

با پرچهرگان تاریخ

دمی چند با پرچهرگان تاریخ بسر آوریم . سطور بست که بالهام
زیبائی و باشتیاق صحبت خوب رویان نوشته ایم : خوب رویانی که شاید همه کارشان
خوب نبوده است . درست است که «زیبائی» بمعنی «خوبی» است ولی گاه
زیبائی بحکم آن کبرای آسمانی، از مفهوم خوب بود، فراتر میرود. از بنقرار ،
زیبائی را در همه جا و همه حال، نمیتوان با ترازوی خوب بود سنجید .

این پرچهرگان تاریخ نمیدانم بدعوت کیست که در اینجا گرد آمده اند !
اما میدانم که بقدرت قلم، از قدیمترین عهد تاریخ تا جدیدترین عصر و زمان، همه
در يك مكان، جلوه کرده اند: یکی از لب فرات، یکی از کنار نیل، دیگری از
کرانه دانوب، و آندیکر از ساحل سن آمده است. اما اگر از آغاز تا انجام
این دفتر را بترتیب در رکاب پرچهرگان طی کنید، یک سفر تاریخی کرده اید :
با بلقیس زیبا بدر بار حضرت سلیمان میروید . با سمیرامیس، امپراتوری
بابل قدیم را می بینید . با «هلن» میهمان خدایان افسانه ای یونان میشوید . با
«زنوبیا» بزرگترین امپراتوری شرق قدیم را زیر پا میگذرانید . با «نی تی تیس»
در بار فرعون و عصر کورش و دوران هخامنشیان را از نزدیک سیاحت میکنید .
با «ستاتیرا» احوالی از پدرش دارا میپرسید . با «تئودورا» با امپراتوری
روم شرقی میروید و بعظمت بیزانس پی میبرید .

سپس ، قرون وسطی را که يك دوران سراسر ظلمت بوده است و
از خلال آنهمه تاریکی ، سیمای درخشانی جلوه گری ندارد ، بسرعت
برهم زدن يك ورق ، طی میکنید و آنگاه نوبت در بار پرشکوه پادشاهان

فرانسه و عصر پررونق و جلال لوئیها فرا میرسد. درین وقت است که در میان پریچهرگان درباری، حیران میمانید و نمیدانید از کدامیک از معشوقه‌های لوئی، احوال کدامیک از لوئیها را بپرسید؛ عاقبت با کنتس دو باری زیبا، انقلاب کبیر فرانسه را هم پشت سر مینهید و پس از مصاحبت کاترین کبیر و «لیدی هامیلتون» معروف، بدوران معاصر نزدیک میشوید و چون شور انگیزترین زن قرن نوزدهم را شناختید، سرانجام از جنگ اخیر سر در میآورید. اما بدیهی است که این سیر و سفر طولانی قرون، از لغزشهای تاریخی، مصنون نخواهد بود. این کتاب، یک سیر و سیاحت تاریخی، در رکاب پریچهرگان تاریخ است. افسانه‌قراها، از دریچه چشم پریویانیست که در بر تو جمال و کمال خود، هر یک بنحوی در رجال بزرگ و نامور عصر، و یاد رسیب حوادث زمان خویش، نفوذ داشته‌اند. در تاریخ جهان، زنان زیبا که ملهم مردان بزرگ بوده‌اند، بسیاریند ولی بسیاری از آنان را از فرط شهرت، مانند «کلوپاترا» و یا از فرط گمنامی، نظیر «فاطمه» نخستین ملکه تازی نژاد کشور پرتقال، درین مجموعه نیآورده‌ایم.

نمیشد که همه زنان زیبای تاریخ، درین صفحات معدود گرد آیند و اصلاً قصد ما خود چنین نبوده است. دیری، در همکاری با مطبوعات پایتخت، سعی درین میرفت که هر جا شرح حالی از زنان زیبا بود، آنرا بفارسی ترجمه کنیم. مدت یکسال در مجله «کاویان» بعنوان «پریچهرگان تاریخ» این مقالات درج میشد و در چند نشریه دیگر نیز چند شرح حال ازین قبیل بچاپ رسید و اینک مجموعه آن مقالات است که بشکل این آلبوم زیبا، تقدیم خوانندگان با ذوق میشود.

تدوین این کتاب، خاصه از نظر فراهم آوردن تابلوهای آن - که کار آقای بهرامی نقاش چیره‌دست و هنرمند جوانست - برای ما بسیار دشوار و گران تمام شد. اما با اشتیاق استقبال خوانندگان خوش‌قریحه که همواره مشوق ما بوده‌اند، بر آن دشواریها فائق آمدم و امید داریم این هدیه ناچیز، مقبول نظر اهل هنر افتد و خاصه آنکه اگر خوبریان و پریچهرگان ما، در آن بنیکی نظر کنند، این خود بهترین اجر ما خواهد بود!

علی اکبر کسمانی

دیماه ۱۳۲۲



بلقیس

زنی که معشوق سلیمان حکیم و ملهم قدیمی ترین و بدیع ترین
غزل عاشقانه بشر بود و در چند هزار سال پیش ، بدن
مرمرین خود را مانند ستارگان امروز « هولیوود » در
حمام شیر میشت . پادشاهان حبشه از دیرباز تا امروز
معتقد بوده اند که از نسل این زن زیبا هستند : زیبا ترین
زن روزگار که در کتابهای آسمانی نیز از او یاد شده است!

بلقیس، ملکه سبا ، یکی از آن ملکه های اسرار آمیز تاریخ است که
زندگیش بافسانه بیشتر شباهت دارد . این زن زیبا که یکی از باستانی ترین
پریچهرگان تاریخ روزگار است، در چندین هزار سال پیش میزیسته و مانند
ستارگان امروز « هولیوود » تن لطیف خود را با شیر میشته است !

نام او در «توراة»

نام ملکه سبا در دو کتاب آسمانی توراة و قرآن بتفصیل آمده است .
این هر دو کتاب آسمانی از مسافرت او به کشور سلیمان و مصاحبه او با آن مرد
حکیم ، داستانها نقل کرده اند . توراة مینویسد :
« ملکه سبا اخباری از سلیمان حکیم شنید و با موکبی عظیم ،
با آزمایش حکمت او رفت و مقدار زیادی طلا و جواهرات و اشیاء نفیس و
گرانبها را بارشتران کرد و باخود به کشور سلیمان برد .
حضرت سلیمان در دربار خود او پذیرائی شایان کرد . بلقیس در
زمینه حکمت از حضرت سلیمان ، پرسشهایی کرد و پاسخهایی شنید که برای
فرو نشاندن عطش معرفتش مفید افتاد .
ملکه سبا ، پس از آزمایش حکمت سلیمان ، خانه ای را که او برای خدا ساخته
بود و همچنین غذای سفره او و مجلس بندگان و خدمتگزاران و خورسوزان و شربت

دهندگان و لباسهای ایشان را دید و قانع شد که آنچه در باره سلیمان و کشور او و شوکت و جاه و مقام او شنیده بود، راست است و از آن گذشته، چه بسیار نکات دیگر و گفتنیها و دیدنیهای دیگر بود که کسی برای بلقیس درباره سلیمان نگفته بود و او خود رفت و بچشم خویش دید. ملکه سبا برای حضرت سلیمان دعا کرد که همواره سعادتمند و آسوده خاطر باشد و هدایائی که با خود آورده بود، باو تقدیم نمود و خدمتگزاران او را نیز انعام بسیار بخشید. حضرت سلیمان نیز لطف و کرم او را باسخ داد. آنگاه آن ملکه زیبا از اورشلیم بکشور خود باز گشت.

ذکر او در قرآن

در قرآن کریم نیز داستان ملکه سبا ضمن «سوره نمل» در سیاق حدیث از سلیمان و سر بازان او که از «جن» و «انس» و «طیر» یعنی از پریزادگان و آدمیزادگان و پرندگان بوده اند، باز آمده است.

آنچه بتحقیق پیوسته، اینست که حضرت سلیمان پس از دیدار ملکه سبا و پذیرائی شایانی که از او در دربار مجلل خود کرد، سخت عاشقش شد و با آنکه چندین زن داشت، او را نیز بزنی گرفت و در صنف عزیزترین زنان خود آورد.

بلقیس یا ملکه سبا، در پرتو زیبایی سحر انگیز و سلوک مهرآمیز خویش، سرودن «سرود سرودها» را بحضرت سلیمان الهام کرد. «سرود سرودها» که یکی از بهترین آثار حضرت سلیمانست، بدیعترین و عالیترین اثر انسان در غزلسرائی است. مفسرین قرآن، آنچه را که درین کتاب آسمانی درباره ملکه سبا و حضرت سلیمان ذکر شده، بیش ازین تعبیر نکرده اند که این ملکه «بلقیس» نام داشت و حضرت سلیمان او را بزنی گرفت و ازدواجشان نوزده سال بطول انجامید و حضرت سلیمان برای دیدار زن زیبای خود، بکشور «سبا» که بلقیس بر آن سلطنت میکرد، میرفت. ازینقرار، این زن و شوهر عهد باستان، دور از هم میزیستند و شاید بهمین سبب بود که عشقشان مدت نوزده سال تمام دوام گرفت!

بلقیس مصری

«یوسیفوس» مورخ بر آنست که ملکه سبا زنی مصری بوده و بر

مصر و حبشه سلطنت میکرده و «نیکولیس» نام داشته است. گروهی دیگر از مورخان نیز معتقدند که نام «بلقیس» که در زبان عربی بملکه سبا اطلاق شده ، تحریفی از همان نام «نیکولیس» است .

پس از «بوسیفسوس» مورخان اسرائیل ، حواشی و تفصیلات زیادی تا آنجا که نیروی خیالشان مدد میکرده ، بر ذکر ملکه سبا افزودند و از آنجمله : پرسشهایی را که «بلقیس» از سلیمان کرده بود و پاسخهای او و روابط عاشقانه اندو که از هر نوع رابطه روحی ، دور و صرفاً يك پیوند عاشقانه ناشی از غریزه شهوت و جاذبه و هم آهنگی جنسی جلوه میدهد ، بتفصیل شرح و بسط داده اند .

بلقیس حبشی

مردم حبشه در باره «بلقیس» نظر دیگری دارند و این نظر بسرحد عقیده مقدسی رسیده است زیرا پایه تاریخ خاندان سلطنتی حبشه است .

داستان «بلقیس» در کتاب «کبرانا گشتای» حبشی، که بمعنی «افتخار پادشاهان» است ، ذکر شده و او را حبشیها «ماکید» خوانده اند . خلاصه آن داستان اینست که او نزد سلیمان حکیم باورشلیم رفت و سلیمان او را باز دواج با خود ترغیب کرد و «بلقیس» از وی باردار شد و آنگاه بکشور خود بازگشت و پسری زائید که نام او را «منلیک» یعنی «پسر حکیم» نهاد و این نامی است که اغلب پادشاهان حبشه از قدیمترین زمان تا کنون بروی خود نهاده اند و معتقدند که از بطن «بلقیس» هستند !

چون پسر «بلقیس» بزرگ شد، بلقیس او را نزد پدرش حضرت سلیمان، بشهر اورشلیم فرستاد و سلیمان حکیم او را حکمت و معرفت آموخت. آنگاه پسر نزد مادرش بحبشه بازگشت و آنجا پادشاه شد و این نخستین کسی بود که دین موسوی را بافریقا برد و حبشیها چندین نسل تا زمان ظهور مسیح ، درین دیانت باقی بودند . خلاصه آنکه هنوز هم بامپراتور کنونی حبشه ، آن لقب پسر بلقیس یا ملکه سبا که «منلیک» بود ، اطلاق میشود .

«آنا تولفرانس» نویسنده نامدار فرانسه نیز در داستان خود بنام «بالتازار» از ملکه سبا یاد میکند و بر طبق این داستان، چنین پیدا است که

آن نویسنده بزرگ نیز «بلقیس» را حبشی می‌شناخته است. (☆)

بلقیس سوریائی

«نلسون» و «کامیرر» دومورخ فرنگی معتقدند که کشور «سبا» در نقطه‌ای که امروز بنام «کوف» در «شام» معروف است، واقع بوده و مورخان دیگر گفته‌اند که کشور «سبا» همان کشوریست که بعدها کشور باستانی «تدمر» بر سرورانه‌های آن ساخته شد و تاج و تخت آن همواره نصیب زنان بود و «بلقیس» معروفترین ملکه سبا بشمار میرفت همچنانکه «زنوبیا» معروفترین ملکه کشور «تدمر» بوده است. (شرح حال «زنوبیا» در همین کتاب خواهد آمد)

نکته دیگری که ثابت میکند «بلقیس» از اهل سوریه بوده، اینست که در دوره خلافت امویان در دمشق، جسد مومیائی شده او را در در آن شهر یافته‌اند و یا شاید جسدی مومیائی را بنام او شناخته‌اند.

بلقیس یمانی

گروهی دیگر از مورخان بر آنند که بلقیس را يك ملکه عرب باید دانست زیرا معتقدند که او از کشور «يمن» آمده و «سبا» همان «مأرت» شهری است که در «يمن» واقع شده است.

این ملکه چون از بسط نفوذ دولت سلیمان حکیم نگران شد، نزد او رفت و با او يك معاهده حسن روابط همجواری بست و البته بعید نمیدانند که چون بلقیس زنی بسیار زیبا بود، سلیمان حکیم با آن همه فضل و دانش، عاشقش شده و با او روابط عاشقانه بهم زده باشد!

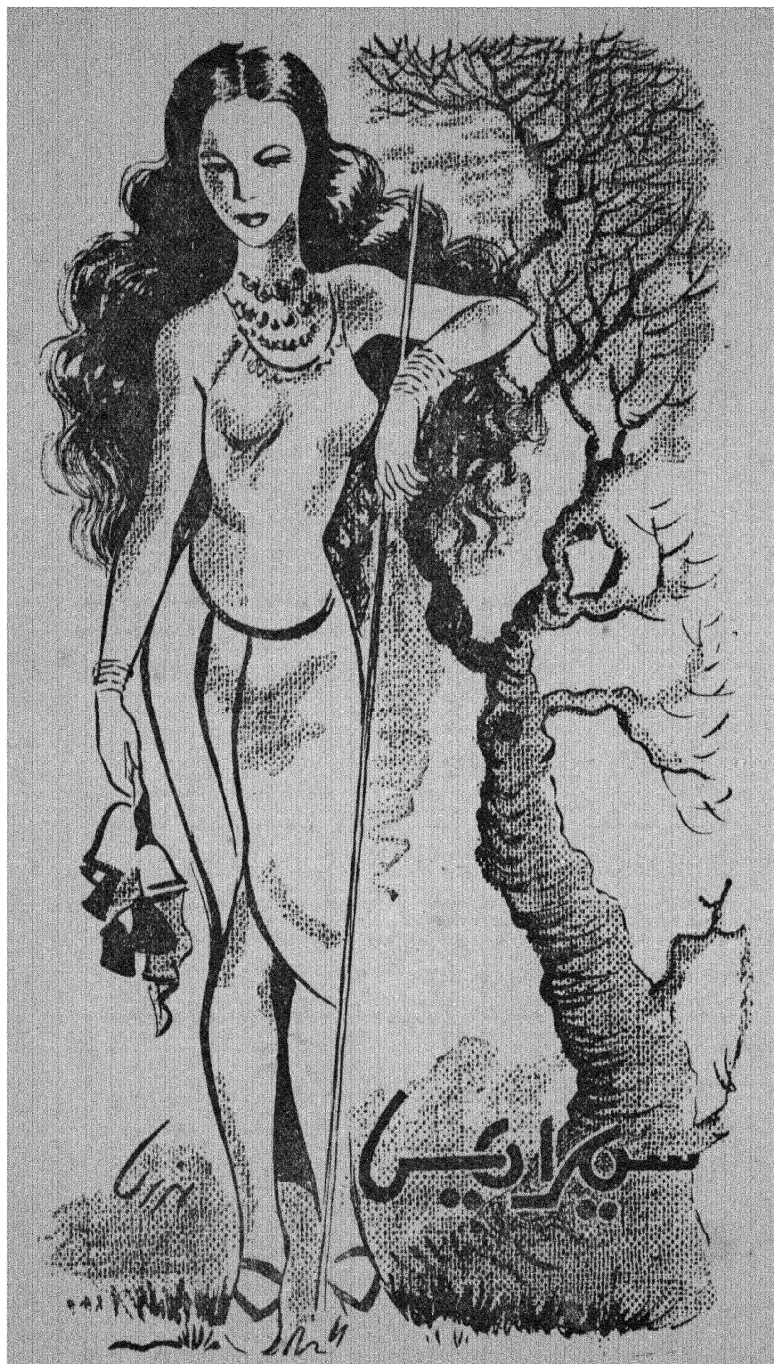
«مأرت» را همان کشور «سبا» میدانند که در صد و پنجاه کیلومتری شمال شرقی «صنعا» پایتخت یمن واقع شده و هنوز هم تلی در آن دیده میشود که بنام «معبد بلقیس» معروف است و ساکنان محل معتقدند که این تل، از آخرین بازمانده‌های قصر مجلل و باشکوه ملکه سباست!

(☆) داستان «بالتازار» که شرح عشق‌بازی «بلقیس» ملکه سبا با حضرت سلیمان است، توسط مؤلف همین کتاب بفارسی ترجمه شده و در کتاب «نیشخند» های آنا تول فرانس» که سال ۱۳۲۶ منتشر شد، درج گردیده است.

بلقیس سلیمان کدامست ؟

بنابرین، میتوان گفت که در تاریخ، نامهایی بیش از يك «بلقیس» و يك «ملکه سبا» یاد شده و پیروان هر يك از آنها مدعی اند که بلقیس ایشان همان ملکه سبائی بوده است که بدیدار حضرت سلیمان رفت و او عاشقش شد و آنهاست آن عشق تاریخی میان آنها بدید آمد. حال باید دید واقعاً کدام يك از این بلقیسها همان بلقیس و ملکه سباست که در تورا و قرآن از او بتفصیل یاد شده است :

«دوساسی» مورخ فرانسوی معتقد است ملکه ای که اعراب او را «بلقیس» مینامند، غیر از ملکه سباست که بدیدار سلیمان حکیم رفت و ذکرش در تورا و قرآن آمده است بلکه ملکه دیگریست که چندین سال تاج و تخت «مآرت» را داشته و چندین صد سال پس از مرگ سلیمان میزیسته است. اما «فرنل» مورخ دیگر فرانسوی بر آنست که «بلقیس» نام ملکه نیست بلکه نام آلهه ایست که تازیان قدیم او را میپرستیدند و نامهای «بلقیس» و «عشروت» و «آتور» عربی، نامهای همان «ونوس» یا «زهره» است که معبود مصریان و بابلیها و فنیقیها و یونانیها و سایر نژادهای قدیم بوده است. بهر صورت، بلقیس یا ملکه سبا در میان پیرویان تاریخ باستان، این امتیاز را دارد که نامش در کتابهای آسمانی آمده و همین نکته بر جاذبه افسانه و جنبه سحر آمیزی او بیشتر میافزاید.



سمیرامیس

این نام دل انگیز، نام ملکه زیبا و افسانه‌ی شهر بابل قدیم است :
 زنی که زندگی با افسانه آغاز شد و با افسانه پایان گرفت ولی
 با قدرت سلطنت و وقوف جمال خود بی‌الاترین مدارج مجد و
 افتخار رسید. ملکه‌ای بود که سر بازش به عشق او می‌جنگیدند
 و فتح و پیروزی با میدیدار روی نکوی او، نصیبش می‌ساختند .
 برج معروف بابل در ساحت معبد یزرگی که بدستور او ساخته
 شد، برپا گردید . این برج را نیز نیروی عشق پدید آورد.

زن زیبای فرماندار

- حرف عجیبی می‌زنید ! آیا براستی زنی در پیشاپیش سربازان
 بدژ مستحکم دشمن حمله کرده است ؟
 - بله قربان. پیروزی ما در حنك با ایرانیان بر اثر دلیریهای این زن
 زیبا صورت گرفت . او در پرتو روشنائی فجر ، در حالیکه روی اسب خود
 سوار بود، همچون آله‌ای جلوه می‌کرد !
 - هم اکنون او را خواهیم دید. برو بین سربازانیکه مأمور آوردن او هستند
 برای چه دیر کرده‌اند ؟
 «نینوس» پادشاه بابل و آشور، فرمانده سپاه خود را بدنبال آن زن زیبا
 که قرار بود در خیمه او حاضر شود، فرستاد و خود با کمال بی‌صبوری در
 خیمه اش بقدم زدن پرداخت و با شور و اشتیاق تمام، چشمش بدرخیمه بود .
 امراء و سران سپاه در گوشه و کنار آن خیمه بزرگ ایستاده بودند و آهسته
 با هم صحبت می‌کردند .

در میان آنان، «منوئیس» فرماندار «نینوا» نزدیک درخیمه ایستاده
 و بی‌اندازه مشوش و نگران بود. پس از مدتی کوتاه، فرماندار سپاه باز گشت

و حضور آن زن زیبا و دلیر را پادشاه خبر داد.
 زن زیبا و دلیر، در حالیکه لباس سر بازان سوار، بر تن داشت،
 وارد خیمه شد و با شجاعت آمیخته به خجالت، بسوی شاه رفت و در برابر او
 زانو زد و تعظیمی کرد و چون سر برداشت، خرمن گیسوان انبوهش، دل در بر
 همه حضار خیمه تکان داد و در آن لحظه، همینکه چشم «منونیس» فرماندار
 نینوا، باو افتاد، با کمال دهشت بصدای بلند گفت:
 - سمیرامیس؟! !

دختر رب النوع

«نینوس» پادشاه بابل و آشور، آنشب بمناسبت شکستی که بر سپاه
 ایران وارد آورد، مجلس جشن و سروری ترتیب داده با مقر بان خود ساز و طرب
 نشسته بود و مخصوصاً «منونیس» فرماندار «نینوا» را نیز دعوت کرده و
 نزدیک خود نشانیده و نسبت باو ملاطفت بسیار میکرد و با دست خود در
 جام او شراب میریخت.

«منونیس» پادشاه خود گفت:

- قربان، امیدوارم نسبت بمن خشمگین نباشید: زنم «سمیرامیس» بسکه
 اصرار کرد که او را بمیدان جنگ ببرم، ناچار شدم خواهش او را اجابت کنم.
 پادشاه جام خود را بسلامتی «سمیرامیس» سر کشید و گفت:
 - ما باین زن خیلی مدیونیم. اگر دلیرهای او نبود، شاید بر دشمن
 پیروز نمیشدیم. بگو ببینم اصل و نسب این زن کدامست؟

- درست نمیدانم. هنگامیکه با مور اتباع اعلی حضرت در صحرای سوریه
 رسیدگی میکردم، او را در حال گله چرانی دیدم و شیفته زیباییش شدم و چون از
 سر پرستش چگونگی احوال او را جو یا شدم، او گفت این دختر را بحالی که در
 صحرا گم شده بود، پیدا کرده و بعنوان دختر خواندگی پیش خود نگاهداشته
 است. افسانه دیگری هم از رعایای صحرای سوریه شنیدم که میگفتند این باکره
 دختر یکی از خداوندانست که او را روی یکی از صخره های آن صحرا نهاده
 ورفته و کبوتران با منقار خود برای او شیر آورده و شیر را قطره قطره
 پدهانش میریخته اند و بدین طریق بزرگ شده است!

ملکه بابل

شب سپری میشود و پادشاه بابل هنوز با «منونیس» گرم صحبت بود و موضوع سخن در پیرامون «سمیرامیس» دور میزد. پادشاه جام خود را بیک جرعه سر کشید و ناگهان رو بمنونیس نمود و خیره بچشمان او نگریست و گفت: - من این زن را برای خود میخواهم! زیرا آن پیشانی زیباشایسته است که باتاج ملکه یک کشور زینت شود! فرماندار نینوا در حالیکه آثار ترس و اضطراب از چشمانش خوانده میشد، گفت!

- ولی قربان، من او را رسماً بعقد خود درآورده‌ام. - اشکالی ندارد. من او را با هر چه بخواهی، عوض میکنم! - قربان، من او را دوست میدارم و آنقدر دوستش میدارم که تمام گنجهای جهان در نظرم با او برابر نیست. - باشد. من در عوض او، دخترم را بتو میدهم. اما «سمیرامیس» ملکه من خواهد بود!

چند روز بعد، «سمیرامیس» زن «نینوس» پادشاه بابل و آشور شد و چند سال بعد، «نینوس» بدرود زندگی گفت و «سمیرامیس» جانشین او گشت!

مردم گفتند که پادشاه عاشق، شبی بسمیرامیس گفت هر چه دوست دارد، از تو بخواهد. سمیرامیس هم گفت پنجره و سلطنت بابل و آشور را در اختیار او بگذارد. پادشاه بروفق تمنای او عمل کرد. جامه پادشاهی بر تن او نمود و بر سریر سلطنتش نشانید. سمیرامیس همینکه خود را صاحب اختیار کشور دید، دستور داد شوهرش را حبس کنند و پس از آن، امر بقتل او داد و خود، ملکه و صاحب اختیار کشور بابل شد!

بهر صورت، همینکه سمیرامیس خود را بر سریر سلطنت بابل دید، آرزوی شکوه و جلال و سطوت و افتخار بسیار بدانش افتاد و بر آن شد کاری کند که از مجد و افتخار پادشاهان سابق آن کشور هم بالاتر باشد. بدین امید، روزی بوزیر خود گفت:

- میخواهم بابل بزرگترین شهر مشرق زمین بشمار آید. معابد با

شکوه خواهم ساخت و باغهای بزرگ برپا خواهم کرد و چنان اثری بسیار بزرگ از خود بیادگار خواهم نهاد که مردم زمانه نظیر آنرا در هیچ مکان و هیچ زمان نیینند و نام مرا سالیان دراز بر زبان آورند .

— قربان، برای اینکارها پول از کجا بیاوریم؟ فراهم آوردن سپاه، تمام اموال ما را بمصرف رسانیده است .

— باهمین سپاه، سیل طلا بروی بابل سرازیر خواهد شد! پس از مرگ شوهرم، کشور هائی چند سرکشی کرده اند و باج سالانه نمی دهند . من لایق این تاج و تخت نخواهم بود اگر نتوانم باج از آنان باز ستانم . اینها که دیده اند بر تخت سلطنت بابل، زنی نشسته است، طمع بتصرف آن کرده اند ولی خواهند دید که همین زن با سپاه خود، ارمنستان و ایران و مصر و حبشه را تسخیر خواهد کرد و مرزهای امپراتوری خود را چنان وسعت خواهد داد که پادشاهان مرد هم آنهمه فر و شکوه و عظمت و جلال را بخواب ندیده باشند !

همه ، عاشق ملکه!

سمیرامیس در برابر آئینه بزرگ اطاق آرایش خود نشسته بود و ندیمه اش، خرمن گیسوان انبوه او را که از پشت سر تا ساق پا میرسید، شانه میزد. ندیمه در حال شانه زدن گفت :

— این موها، وقتی اینطور افشان میشود و این پشت زیبارا چنین میپوشاند ، چهقدر زیباست ! مثل پوشش سیاهی است که با سرانگشت شب بافته شده باشد !
سمیرامیس خنده ای کرد و آهی کشید و گفت :

— دیر زمانی است که ازین سخنان دلاویز نشنیده ام؟

— در حالیکه پادشاهان روی زمین ، همه شیفته يك لبخند شما هستند .

— نه. صلاح نیست که سمیرامیس متعلق بمردی باشد بلکه همواره باید بشکل

خواب و خیال در ذهن مردم بماند و مردان روی زمین بدین خواب و خیال شیرین، دلخوش و آرزومند شده باشند. میدانی چه چیز، مایه پیوند من و رعایای منست؟ این عشق است. هر يك از مردان رعیت من، و هر يك از سربازان سپاه من، مرا ملکه خود و محبوبه خود و فرمانده خود میدانند .

— شك نیست که علیاحضرت ملکه، معبود مردم است.

- من در حقیقت سپاهی از عشاق خود را روانه جنگ میکنم. آنان همینکه مرا در میدان جنگ و در کنار خود ببینند، از سر و جان میکنند. اؤنرو، حیف است که من مرد بخصوصی را برای خود برگزینم و اینهمه عشاق را که راز قدرت و جبروت من هستند، از دست بدهم. بین این سر و صداها از چیست؟

ندیمه باز گشت و گفت گروهی از مردم در برابر کاخ شاهی گرد آمده اند و میگویند برای ساختن معبدی که ملکه دستور داده است، خانه هاشانرا خراب کرده اند.

در همان لحظه، فرمانده گارد سلطنتی سراسیمه آمد و گفت: ملکه دستور دهند تا مردم را با تیر از کاخ شاهی دور سازم زیرا خیال دارند بدرون قصر بریزند.

سمیرامیس فریاد زد:

- درهای کاخ را بروی مردم بکشائید.

... این بگفت و با همان بارچه نازکی که بخود پیچیده بود و تن لطیف و اندام موزونش را نشان میداد و با همان خرمن گیسوان آشفته، بروی مهتابی قصر، مانند قرص خورشید، بر رعایای خود طلوع کرد.

مردم ناراضی، همینکه چشمشان بجمال ملکه زیبایشان افتاد، ساکت شدند و به اامت خضوع و خشوع، پیشانی طاعت بر خاک نهادند و سمیرامیس با کرشمه ای بر شکوه، بی آنکه سخنی گوید، با طاقش باز گشت و بتکمیل آرایش خود پرداخت و مردم همه متفرق شدند!

این بود يك نمونه از قدرت و تأثیر زیبایی سمیرامیس! و اما آن معبد که سمیرامیس دستور داد بسازند و برای ساختن آن، خانه های هزاران نفر از افراد ملت ویران شد، همان معبدی بود که برج معروف بابل را در ساحت آن بر پا کردند.

جنگ با پادشاه هند

بلند پروازهای سمیرامیس، حد و اندازه نداشت. او تصمیم گرفت به هندوستان لشکر کشی کند.

مندی برای این حمله، وقت صرف کرد و چون شنیده بود که هندیان در

شکوه خواهم ساخت و باغهای بزرگ برپا خواهم کرد و چنان اثری بسیار بزرگ از خود بیادگار خواهم نهاد که مردم زمانه نظیر آنرا در هیچ مکان و هیچ زمان نیینند و نام مرا سالیان دراز بر زبان آورند .
- قربان، برای اینکاوها پول از کجا بیاوریم؟ فراهم آوردن سپاه، تمام اموال ما را بمصرف رسانیده است .

- با همین سپاه، سیل طلا بروی بابل سرازیر خواهد شد؛ پس از مرگ شوهرم، کشور هسائی چند سرکشی کرده اند و باج سالانه نمی دهند . من لایق این تاج و تخت نخواهم بود اگر نتوانم باج از آنان باز ستانم . اینها که دیده اند بر تخت سلطنت بابل، زنی نشسته است، طمع بمصرف آن کرده اند ولی خواهند دید که همین زن با سپاه خود، ارمستان و ایران و مصر و حبشه را تسخیر خواهد کرد و مرزهای امپراتوری خود را چنان وسعت خواهد داد که پادشاهان مرد هم آنهمه فر و شکوه و عظمت و جلال را بخواب ندیده باشند !

همه ، عاشق ملکه !

سمیرامیس در برابر آئینه بزرگ اطاق آرایش خود نشسته بود و ندیمه اش، خرمن گیسوان انبوه او را که از پشت سر تا ساق پا میرسید، شانه میزد. ندیمه در حال شانه زدن گفت :

- این موها، وقتی اینطور افشان میشود و این پشت زیبارا چنین میپوشاند ، چه قدر زیباست ! مثل پوشش سیاهی است که با سرانگشت شب بافته شده باشد !
سمیرامیس خنده ای کرد و آهی کشید و گفت :

- دیر زمانی است که ازین سخنان دلاویز نشنیده ام ؟
- در حالیکه پادشاهان روی زمین ، همه شیفته يك لبغند شما هستند .
- نه . صلاح نیست که سمیرامیس متعلق بمردی باشد بلکه همواره باید بشکل خواب و خیال در ذهن مردم بماند و مردان روی زمین بدین خواب و خیال شیرین، دلخوش و آرزومند شده باشند. میدانی چه چیز، مایه پیوند من و رعایای منست؟ این عشق است. هر يك از مردان رعیت من، و هر يك از سربازان سپاه من، مرا ملکه خود و محبوبه خود و فرمانده خود میدانند .
- شك نیست که علیاحضرت ملکه، معبود مردم است .

- من در حقیقت سپاهی از عشاق خود را روانه جنگ میکنم. آنان همینکه مرا در میدان جنگ و در کنار خود ببینند، از سر و جان میکنند. اویزرو، حیف است که من مرد بخصوصی را برای خود برگزینم و اینهمه عشاق را که راز قدرت و جبروت من هستند، از دست بدهم. بین این سر و صداها از چیست؟

ندیمه باز گشت و گفت گروهی از مردم در برابر کاخ شاهی گرد آمده اند و میگویند برای ساختن معبدی که ملکه دستور داده است، خانه هاشانرا خراب کرده اند.

در همان لحظه، فرمانده گارد سلطنتی سراسیمه آمد و گفت: - ملکه دستور دهند تا مردم را با تیر از کاخ شاهی دور سازم زیرا خیال دارند بدرون قصر بریزند.

سمیرامیس فریاد زد:

- درهای کاخ را بروی مردم بکشائید.

... این بگفت و با همان بارچه نازکی که بخود پیچیده بود و تن لطیف و اندام موزونش را نشان میداد و با همان خرمن گیسوان آشفته، بروی مهتابی قصر، مانند قرص خورشید، بر رعایای خود طلوع کرد.

مردم ناراضی، همینکه چشمشان بجمال ملکه زیبایشان افتاد، ساکت شدند و به علامت خضوع و خشوع، پیشانی طاعت بر خاک نهادند و سمیرامیس با کرشمه ای پر شکوه، بی آنکه سخنی گوید، با طاقش باز گشت و بتکمیل آرایش خود پرداخت و مردم همه متفرق شدند!

این بود يك نمونه از قدرت و تأثیر زیبایی سمیرامیس! و اما آن معبد که سمیرامیس دستور داد بسازند و برای ساختن آن، خانه های هزاران نفر از افراد ملت ویران شد، همان معبدی بود که برج معروف بابل را در ساحت آن بر پا کردند.

جنگ با پادشاه هند

بلند پروازیهای سمیرامیس، حد و اندازه نداشت. او تصمیم گرفت به هندوستان لشکر کشی کند.

مدتی برای این حمله، وقت صرف کرد و چون شنیده بود که هندیان در

جنگ بادشمن، فیل میآوردند، دستور داد هزاران گاو را کشتند و پوست آنها را بشکل فیل درآوردند و بسز و تن اسبها کشیدند. او بدنیگونه با دوهزار کشتی جنگی بچنگ هندوستان رفت.

پادشاه هندوستان، پیکی نزد سمیرامیس فرستاد و از او پرسید:

— که هستی و چه میخواهی؟

سمیرامیس بفرستاده پادشاه هند گفت:

— برو بملای خود بگو که من، خود خواهم آمد و باو خواهم گفت که چه کس هستم و چه میخواهم!

جنگ در گرفت و نخست سپاه هند شکست خورد ولی پادشاه هندوستان بفرست در یافت که سمیرامیس چه حیلۀ ای زده است و بار دیگر سر بازان خود را جمع کرد و جلوی پیشرفت سمیرامیس را گرفت و بافیلهای حقیقی خود، سپاهیان او را از پای درآورد و سمیرامیس ناچار شد با بازمانده لشکریان خود عقب نشینی کند و بکشورش باز گردد.

پادشاه هند میخواست او را تعقیب کند ولی کاهنان گفتند اینکار شوم است. او هم دست از تعقیب سمیرامیس برداشت.

سرانجام افسانه آمیز!

خورشید، غروب میکرد. «سمیرامیس» در مهابلی قصر خود ایستاده آخرین پرتو آفتاب را که بمعبد بزرگ بابل میتابید، تماشا میکرد. یکدسته کبوتر، بدور برج بابل میگشتند و پیش از آنکه کاملاً شب شود، در کنگره قصر او خانه میکردند.

سمیرامیس از ته دل آرزو کرد که ایکاش آزادی آن کبوتران را داشت. او احساس میکرد که رعایایش مانند سابق، دیگر دوستش نمیدارند. این خواب و خیال خوش، رفته رفته بحقیقتی مدهش مبدل شده بود!

درسش چند تار موی سفید دیده میشد. سمیرامیس آنشب هیچ نخواهید. چون بامداد در رسید، سلطنت را بیسرش واگذار کرد و خود ناپدید گردید. درسراسر کشور بابل، چنین شیوع یافت که سمیرامیس دختر رب النوع بکبوتری سفید مبدل گشت و بادهسته کبوتران کنگره های قصرش با سمانها پرواز کرد!



هلن

زنی که دختر رب النوع ههوت بود و ملکه اسپارت شد و ولیعهد دولت «تروآ» اورا از اطاق خوابش ربود و ده سال تمام بر اثر این حادثه، مردم اسپارت و آتن بجان هم افتادند و پنجاه هفت پادشاه بامید وصال هلن بمیدان جنگ کشیده شدند و مردم «تروآ» می گفتند زیبایی هلن ارزش آزارا دارد که خون ما در راهش فرو ریزد... ولی سرانجام، دولت جافرو هکوه «تروآ» بخاطر این زن زیبا، و از خون گردید.

دختر خدای خدایان

این از افسانه های یونانست که «ژوپیتر» رب النوع عیاشی بود و دنبال زنان میافتاد و از آنان کامدل میریود و از هیچ ربه النوع زیبای آسمانی و هیچ زن خو بروی و خوش اندام زمینی چشم نمیپوشید و با آنکه آن زنان، همه شوهر داشتند یا از خویشاوندان خودش بودند، تمام وسایلی را که در دست داشت و نفوذی را که از آن برخوردار بود، برای دستیابی برایشان بکار میگماشت! ملکه «لیدا» که زن «تیندارس» پادشاه اسپارت بود، و یکی از زیباترین زنان عصر خود بشمار میرفت، کوشید که آن عاشق پیشه آسمانی را بدام عشق خود اسیر کند ولی شوهر حسودش او را در حصارى از حراست و مراقبت نهاد.

با وجود این، «ژوپیتر» بشکل غاز سفید رنگی بر دامن لیدا نازل شد و نمره ای از آن عشق ببلرآمد که براستی لایق چنان پدر و مادری بود زیرا لیدا دختری زائید که نام او را «هلن» گذاشتند. این دختر، زیبایی و فتانت و دلربایی را از آن پدر و مادر عاشق پیشه که هر دو واجد این صفات بودند،

بعد وفور بارث برده بود! مردم اسپارت هم او را «هلن دلربا» لقب دادند. هلن چون بزرگ شد و سرحد بلوغ رسید، «مانیلاس» پادشاه اسپارت، دل بدو داد و هلن نیز نسبت باو علاقمند شد و او را بشوهری پذیرفت. پادشاه اسپارت پس از ازدواج با هلن، گمان برد که سعادت و برکت در خانه او پدیدار گشته است زیرا دختر رب النوع رب النوعها یا ارباب انواع یعنی خدای خدایان را که زیباترین زنان جهانست، بزنی گرفته است!

حيلة «آفرو دیت»!

در آن اوان، دولت «تروآ» در سطوت و عظمت، با دولت اسپارت، سر رقابت داشت. «بریام» پادشاه «تروآ» پیرامون پایتخت کشور خود حصار مستحکمی کشیده برجهای بلند برافراخته و سپاهی گران برای دفاع از کشور خود و وسعت دادن بآن، بسر کردگی شخص خویش فراهم آورده بود. «بریام» پسر زیبایی خود «بارس» را برای مذاکره درباره پاره ای از شئون آندولت نیرومند رقیب، نزد «مانیلاس» پادشاه اسپارت فرستاد. در اسپارت از «بارس» و ملتزمین رکابش استقبال شایانی بعمل آمد. اما بارس هنوز در اسپارت مقام نگرفته بود که چشمش به هلن، زن پادشاه آنکشور افتاد و شیفته زیبایی بی نظیر و عاشق بیقرار او شد! تأثیر زیبایی «بارس» نیز در هلن کمتر از تأثیر زیبایی هلن در «بارس» نبود.

از دیدگان دلفریب آندو جوان فتان در يك آن، دوتیر یکسان بیرون جهید و بردلهای شیفته آندو یکسان فرو نشست و چون آن زمان دلهای مردمان بدست آلهه بود و او بود که دلهارا بهم پیوند میداد، زهره یا «آفرو دیت» آلهه زیبایی و جمال، از آسمان بزمین آمد تا بارس را بوصال هلن برساند و زنی را که عشقش در قلب وی خانه گرفته بود، باغوش وی بسپارد.

«آفرو دیت» نقشه مدبرانه ای کشید که بارس و یارانش آنرا بخوبی اجرا کردند، بدینگونه که «هلن» را از اطلاق خوابش ربوده از اسپارت بکشور «تروآ» آوردند.

آندو عاشق بیقرار، ماه عسل را در جزیره «کرائای» بسر بردند و

آنگاه به «تروآ» باز گشتند در حالیکه «مانیلاس» شوهر واژگون بخت هِلن، انگشت حیرت بدندان میگزید و دست افسوس بر هم میمالید و رعایای خود را برای انتقام از ربایندۀ زن زیبایش، با انتقامجویی دعوت میکرد.

جنگ «تروآ»

اسبانها و همسایگان و همراهان ایشان بگرفتن انتقام، قیام کردند و بدور هم گرد آمدند تا بر کشور «تروآ» حمله برند، حصار آنرا بشکنند، و مردم آنرا قتل عام کنند و زن زیبای پادشاه خود را از جنگ مرد بیگانه ای که او را ربوده است، بازستانند.

دعوت بجنگ «تروآ» را ده ها نان از قهرمانان بنام و پهلوانان و پادشاهان زمان، بطیب خاطر پذیرفتند زیرا هر يك از ایشان بدین امید بود که شخصاً هِلن زیبارا از جنگ «بارس» در آورده او را در آغوش خود کشد! ... اینان همه حسودیشان شده بود که بکمرد بیگانه، هِلن زیبارا ربوده و بتنهائی از جمال او برخوردار شده است!

شمار دولتهای یونانی که بر ضد «تروآ» همدست شدند، به پنجاه و هفت دولت کوچک و بزرگ رسید! این همدستان در شهر «مسینا» انجمن کردند و باتفاق آراء، «آگاممنون» پادشاه «آرکوس» و برادر پادشاهی را که زنش ربوده شده بود، بسر کردگی و فرماندهی سپاه متفق خود برگزیدند. «آگاممنون» با صدهزار مرد جنگی از پیاده و سواره بسوی کرانه های «تروآ» حرکت کرد.

سپاه اسبانت بر حصار شهر «تروآ» حمله آورد. در پشت حصار، «بریام» پادشاه «تروآ» و اعوان و انصارش گرد آمده و همه قباایل مجاور که نسبت پیونانیان کینه داشتند، باو پیوستند.

«هکتور» پسر دیگر «بریام» و برادر «بارس»، ربایندۀ هِلن، فرمانده سپاهیان مدافعی بود که از وطن خود دفاع میکردند و نمیگذاشتند حمله وران، بزنی که بغاطر او آن جنگ پیاشده بود، دست یابند.

میان آن دو سپاه، جنگی سخت در گرفت که در تاریخ بجنگ «تروآ»

با جنگهای دهساله معروف است زیرا آن جنك ، دهسال تمام بطول انجامید و این جنگی است که «هومر» مورخ معروف یونانی ، وصف آنرا در شاهکار خود «ایلیاد» ، جاویدان ساخته است .

سرانجام ، یونانیان در نتیجه حمله ای که «پولیسوس» یکی از فرماندهان یونانی بکارزد ، بر حصار «تروآ» فائق آمدند و بشهر ریختند .

این فرمانده حمله گر ، اسب درشت هیکلی از چوب ساخت و تنی چند از جوانان جنگی را در دل آن پنهان کرد و آنرا درید اختیار سپاهیان «تروآ» نهاد .

تنی چند از سپاهیان «تروآ» که اسبی بی نظیر و بیسابقه دیدند ، بخیال خود آنرا ربودند و پشت حصار بردند و درین وقت ، جوانان جنگی یونان که در دل اسب چوبی بودند ، از آن بیرون جهیدند و سربازان دشمن را کشتند و با شتاب تمام ، بیشت دروازه های «تروآ» آمدند و کلون آنرا گشودند و بدینگونه سربازان یونانی توانستند ناگهانی بشهر «تروآ» فرو ریزند .

اینست وصف داستان «اسب تروآ» که از آن پس ضرب المثل شده و بکسی اطلاق میگردد که بآسانی بگذازد دشمن براو پیروز آید !

هَلَن عاشق !

در آن هنگام که پادشاهان و پهلوانان ، در پای دیوارهای حصار مستحکم «تروآ» بجان هم افتاده بودند ، هَلَن که مسبب آن بلیه و موضوع جنك و هدف آن پیکار بود ، در کاخ «بربام» : سلطان «تروآ» ، در آغوش مردی که او را از اطلاق خواش ر بوده بود یعنی در آغوش بارس زیبا ، میگذرانید . پادشاه «تروآ» پیر شده و نه تنها ممانعتی نکرد از اینکه آن زن با پسرش در قصر او زیست کند بلکه مقدمش گرامی داشت و بدرباریانش امر کرد او را همچون زن شرعی و لیمهد بنگراند و از هیچگونه احترام و خدمتگزاری در حق او فرو گذاری نکنند .

اما در روح هَلَن ، عواطف و احساسات متناقضی بجوش و خروش درآمده بود :

گاه دلش هوای محیط یونان میکرد: هوای محیطی که نخستین بار طعم سعادت و آسایش ولدت زندگی را در آن چشیده بود. درین هنگام بود که از عمل خود نسبت بشوهرش بشیمان میشد و از خیانت و جفاکاری عجیبی که نسبت بشوهر کرده بود، پیش خود خجل میگشت.

گاه نیز همه اینها را از یاد میبرد و از حسن استقبال و لطف و کرم درباریان «تروآ» که همه گونه وسایل آسایش و آرایش و نفوذ و سلطه و احترام و عظمت را برای او فراهم میآوردند، خرسند میگشت و باغوش عاشق خود میافتاد و سراپای او را غرق بوسه میکرد و دعا میکرد که خدایان او را بر شوهرش پیروز گردانند!

اما مردم «تروآ» براو بچشم حقند و کینه و بغض و خشم مینگریستند و برا او بود که آن جنگ طولانی و آن روزگار سخت و آن گرسنگی و ویرانی را با خود برای ایشان آورد. با اینحال مردم تروآ از دل و جان میجنگیدند و برای حفظ عزت و احترام دولت خود نمیخواستند زنی که ولیعهدشان او را از اطلاق خواب پادشاه اسپارت دزدیده است، دوباره از چنگ ولیمهد بدرآید و میگفتند: «این زیبایی بی نظیر، لایق آنست که بخاطرش خون یونانیان با خون ما در پشت دیوارهای حصار تروآ درهم آمیزد!»

بازگشت زن زیبا

سرانجام، هلن، نزد شوهرش مانیلاس بازگشت. این شوهر، عار و ننگی درین ندید که زنش با دامن آلوده، پس از خیانت و غداری، نزد او بازگردد! در راه بازگشت، «ژئوس» خدای خدایان و پدر آن زن زیبا، بر آن شد که با دختر خود و شوهر او شوخی کند و ازین روطوفانی سخت را انگیزت و بر اثر طوفان، کشتی آندو از سواحل یونان، بسواحل مصر پرتاب گردید. هلن و شوهرش چندی در مصر میهمان مردی حکیم و پیشگو شدند و آنگاه از مصر رفتند و هشت سال تمام در سیر و سیاحت گذرانندند و سرانجام در اسپارت رحل اقامت افکندند.

هلن، روزگار باشکوه و جلال نخستین را از نو آغاز کرد بی آنکه

ضمیرش از آنچه کرده بود، پشیمان باشد و بی آنکه بآن سیل خونی که در راه خود سرازیر ساخت، بیندیشد. آرام و آسوده خاطر زیست. مردم کشور احترامش میکردند و شوهرش بیش از پیش او را دوست میداشت!

هلن در آسمان!

خدای خدایان نخواست که مرگ، بآسانی بر دختر زیبایش چیره شود و تصمیم گرفت او را نیز ازین سعادت برخوردار سازد. یکروز، یکدسته از خدایان از آسمان بزمین آمدند و پادشاه اسپارت و زنش را بنا بدستور خدای خدایان بآسمان بردند...

اگر امروز، راهنمایان شهر «تراپونی» دریونان، دومقبره را در کنار هم بشما نشان دادند و گفتند هلن و مانیلاس درین دو گور خفته اند، باور نکنید: هلن و شوهرش، نزد پدر هلن در آسمان زیست میکنند. در آن گور، هلن فقط بازمانده پیکری را که در آن حیات دنیوی داشت، گذاشت و آنکاه روحش بنزد «زئوس» - سازنده فتنه ها - صعود کرد!



زنج

زنوبیا

زنی که بزرگترین امپراتوری شرق را پدید آورد و شخصیت جذاب تاریخی اش بخيال شبیه تراست تا بهالام واقع . امپراتوران روم باوکه «ملکه تدمر» نام داشت لقب ، «دلارام اسب سوار» داده بودند . این «ملکه شرق» با هجاعت دلیر ترین سرداران و با بصیرت داناترین فیلسوفان و باطنازی و فتانت زیبا ترین پریرویان تاریخ ، بزرگترین امپراتوری شرق قدیم ، حکومت میکرد .

مورخان در شرح حال ملکه ای مانند «کلئوپاترا» ملکه مصر ، حتی حرکات و سکنات او را هم بر شمرده اند و برای اطلاع از زندگانی «نفرتیتی» و «هچسبوت» دو ملکه بزرگ دیگر مصر ، معماهای زبان «هیروکلیف» را کشف کرده اند و پرده اسرار را پس زده اند و حتی از کارهای «سمیرامیس» ملکه بابل قدیم نیز سردر آورده اند .

اما تاکنون نتوانسته اند بر غموض و ابهامی که زندگی «زنوبیا» ملکه «تدمر» را فرا گرفته است ، چیره شوند . در صورتیکه «زنوبیا» در زمانی زندگی میکرد که بما خیلی نزدیکتر از زمانی است که شاهد شکوه و جلال «سمیرامیس» و «نفرتیتی» و «هچسبوت» بوده است . زنوبیا همان ملکه ایست که با شاهپور ذوالا کتاف نیز پنجه نرم کرد و شاید همین ابهام و غموضی که نام شکفت او را فرا گرفته ، بیشتر بر سحر و جاذبه این نام میافزاید !

نام او

رومیان که با او جنگیدند و اسیرش کردند و کشورش را ویران ساختند ، او را «سبتیمیا زنوبیا» نامیده اند و گفته اند که او زن «سبتیموس ادینافوس» بوده که عرب او را «اذینه» نامیده است . «زنوبیا» تاج و تخت

کشور «پالمیر» را از «اذینه» بارث برد. «تدمر» بروزن «الکل» نام همان کشور «پالمیر» است که بزبان آرامی: «سرزمین نخل» معنی میدهد و بیک قسمت از سرزمین شبه جزیره عربستان میگفته اند.

مورخان عرب که از روم و رومیان در مشرق، سخنها گفته و وقایعی را که از آنان بچشم دیده یا شنیده اند، برشته تحریر کشیده و یا آنکه از تاریخهای غربیان نقل کرده اند، از نام «زنوبیا» ذکری نمیکنند و بحوادث که در دوره او رخ داده، اشاره ای ننمایند ولی از زنی بنام «زباء» که «طبری» مورخ نامی عرب زبان، او را «ملکه تدمر» نامیده، سخن گفته اند و این حادثه را از زمان او نقل کرده اند:

یکی از امرای عرب، سربازان خود را در خمره هائی که بارشتر بود، پنهان ساخت و با قافله شتران، وارد کشور «تدمر» شد. آنجا سربازان از خمره ها در آمدند و بر قصر «ملکه تدمر» مستولی شدند و «زباء» بر اثر این حادثه خودکشی کرد.

این شرح حال «زباء» است بدانگونه که در بعضی از کتب تاریخ شرق، از آن یاد شده است و بهمین سبب، گروهی در شرق، «زنوبیا» را همان «زباء» مینامند. اما رومیان در بعضی از کتب خود نوشته اند «زنوبیا» ملکه تدمر همان «پاتزوینا» است که ساکنان بادیه شام، او را بدین نام میخواندند و ممکن است اعراب، قسمت آخر این نام را خلاصه کرده و بشکل «زباء» در آورده باشند ولی مسلم اینست که «زنوبیا» قهرمان آن جنگهای بزرگ با رومیان و ایرانیان، غیر از آن «زباء» است که شرح حالش از قول مورخان عرب، در حادثه «خمره و شتر» یاد شده است و این اشتباه، از شبیه بودن نامهای «پاتزوینا» و «زنوبیا» و «زنوبه» و «زینب» و «زباء» که همه از یک اصل است، ناشی میشود.

بهر حال، او پس از شوهرش که بسال ۲۶۷ میلادی در یک توطئه کشته شد، صاحب تاج و تخت کشور «تدمر» گشت و برای خود لقب «اوگستا ملکه شرق» را برگزید زیرا او از طرف پسر صغیر خود که «اوگست» نام داشت، سلطنت میکرد.

صفات او

زنوبیا زنی بسیار زیبا ، بلند قد ، خوش بنیه و سحرانگیز بود . چون مادرش یونانی و پدرش عرب بود ، جمال غربی یونان با جمال شرقی عرب بهم آمیخته ، سحر و فتانتی شگرف در او پدید آورده بود . زنوبیا زن شجاع و جسوری بود ، از هیچ چیز باک نداشت و در برابر مشکلات ، پس نمی نشست . در اسب سواری بعد کمال مهارت رسیده بود و هیچگاه خستگی بدور او نمی یافت . زبانی فصیح داشت و زبانهای عربی و یونانی و آرامی و عبری و مصری را می دانست . بسیار جاه طلب بود و دلش میخواست پایتخت خود را عروس شهرهای جهان سازد و در واقع نیز « تدمر » عروس شهرهای جهان آن روزگار بود .

در میدان جنگ ، سرداری سپاه را بخوبی از عهده بر می آمد . در نبرد با شمشیر و تیر کمان ، بسان سربازی دلیر بود . زنوبیا ازین حیث و بسا چنین صفات ، فرید عصر خود بشمار میرفت و شاید بروزگار ، زنی همچون او وجود نداشته باشد زیرا تاریخ از زنی نام نبرده است که این صفات و مزایا همه در او جمع باشد . امپراتور روم : « اورلئانوس » که بر او چیره شد ، او را « دلارام اسب سوار » می نامید !

کشور او

« تدمر » شهری آباد و پراز نعمت و برکت بود و از چندین قرن قبل از میلاد ، یکی از مراکز بزرگ تجارت بشمار میرفت . گروهی از مفسران « تورا » بر آنند که « سلیمان حکیم » این شهر را برای تأمین طرق تجارت با شرق بنا نهاد و نام آنرا « تدمر » گذاشت .

« مارکوس آنتونیوس » امپراتور روم در فتوحات خود تدمر را غارت کرد و آنگاه برای آنکه تدمر حد فاصل میان امپراتوری روم و امپراتوری ایران قدیم بشمار میرفت ، بدان مرکزیت داد و از استقلال و خود مختاری محکمی آنرا بهره ور ساخت .

« تدمر » مرکز سرزمین وسیعی از اراضی صحرائی بود که آبادیهای

سبز و خرم، گاهگاه در گوشه و کنار آن دیده میشد. این سرزمین در دورهٔ ملکهٔ خود «زنوبیا» باوج مجد و عظمت خود رسید. زنوبیا بیشتر آن ابنیه و معابد و قلاع و قصوری را که هنوز هم آناری از آن تا زمان ماباقیست، در آن سرزمین بنا نهاد.

این آثار است که از عظمت آن ملکه و از زیبایی شهر مستحکم او حکایت میکنند و از بدیعترین آثار آبادیهای جاودان قدیم بشمار میرود. تدمر در دورهٔ شوهر زنوبیا در حکم يك امارت نشین بود و پس از او مملکت شد و رومیان آنرا «دولت شرق» مینامیدند.

مردم تدمر مغلولی از عرب و کلدانی و رومی و یونانی بودند که بکار تجارت اشتغال داشتند و واسطهٔ مبادلات تجارنی میان شرق و غرب و جنوب و شمال دنیای آنروز بشمار میرفتند و این در نتیجهٔ موقع جغرافیائی حساس کشورشان بود که هیچ شهر در آن زمان از چنین مرکزیت ممتاز بهره نداشت.

عقیدهٔ او

زنوبیا از فرهنگ و هنر یونان، و از جنگاوری و قانونگذاری رومیان، و از سادگی تازیان و قدرت ایشان در تحمل مشقات، بهره‌ای بسزا داشت. اما از نظر دینی، چنین هویداست که مسلکی برای خود داشت ناشی از مصالح شخص خود و مصالح کشورش در آن واحد.

مردم تدمر، آلهه‌ای را میپرستیدند که فاتحان گذشتهٔ سرزمینشان، آنرا با خود بآن شهر آورده و از خود باقی گذاشته بودند. از این گذشته، برای بیشتر بتهای فنیقیان و مصریان و یونانیان و رومیان، در شهر تدمر پرستشگاههایی ساخته شده بود.

در میان آثار بازمانده از تدمر، بقایای پرستشگاههایی دیده میشود که مخصوص «هلیوس» خدای خورشید، و «ژوپیتر» و سایر رب‌النوعهای معروف یونان قدیم بوده است.

مورخانی که از مجادلات لاهوتی میان مسیحیان شرق و غرب در آن زمان، بحث کرده‌اند، چنین نوشته‌اند که «بولس سماطی» مرد روحانی

شهر «انطاکیه» که نسبت به کلیسای روم تمرد کرد و تعالیمی مخالف مسیحیت آورد، زنوبیا را میخواست بدین خویش درآورد. اینمرد روحانی از دست دشمنان خود گریخت و بشهر تدمر پناه آورد و در حمایت زنوبیا بزندگی روحانی ادامه داد و تعالیم جدید خود را نشر کرد ولی سرانجام موفق نشد ملکه کشور را بدین نوین خود درآورد. ازینرو باید گفت که زنوبیا بت پرست مرد ولی ملت خود را در انتخاب دین، آزاد گذاشت.

اما عقیده سیاسی او ناشی از اوضاع و احوالی بود که بر او احاطه داشت. «لونگینوس» فیلسوف یونانی که از وطن خود هجرت کرد و مانند آنمرد روحانی در پناه زنوبیا میزیست، مرشد او در امور سیاسی و اجتماعی کشور بشمار میرفت.

«لونگینوس» دشمن رومیان بود چون بر وطنش چیره شده بودند و تمام کوشش او برای این بود که زنوبیا را بتمرد نسبت برومیان وا دارد و کاری کند که «ملکه تدمر» با امپراتوری روم درافتد و بدینوسیله انتقام او از رومیان کشیده شود.

زنوبیا این مرد فیلسوف را وزیر خود کرد. ازینرو پس از شخص ملکه، حکم آن فیلسوف در سراسر کشور تدمر روا بود.

جنگهای او

زنوبیا در سال ۲۶۷ میلادی جانشین شوهرش شد و تا سال ۲۷۲ یعنی پنجسال تمام بر تدمر حکومت و سلطنت کرد. سراسر این پنجسال بجنک و جدال گذشت و در عین حال، زنوبیا بآبادانی کشور خود نیز رسید. تدمر را هر چه بیشتر زیبا ساخت. قلاع شهر را محکم کرد. فنون و علوم و تجارت را رونق داد.

از ایرانیان و رومیان، همه شهرهای بزرگ سوریه و ماوراء نهر فرات را گرفته بکشور خود افزود و بپرداری «زیده» سردار سپاه خود، بکشور مصر حمله برد و بر آن کشور چیره شد و رومیان در برابر امر واقع رضادادند و موافقت کردند که سکه های رایج کشور مصر، بدین شکل ضرب شود که

یك روی آن: صورت «اورلثانوس» امپراتور روم و روی دیگر آن، صورت «زنوبیا» یا نام پسر او نقش شده باشد.

زنوبیا مدعی بود که از سلالهٔ کلتوباتراست و کشور مصر را برای آن فتح کرده است که حکومت با جلال و عظمت «بطالسه» را تجدید کند با اعتبار اینکه او وارث حقوق شرعی آن سلسله است !

فتوحات درخشان که در هر میدان، نصیب زنوبیا شد، اعتدال و ظرفیت او را از میان برد و جاه طلبی و حرص کشور گشایی بر او غلبه کرد و گمان برد که میتواند شانه از زیر بار اتحاد با روم خالی کند و قادر است که بر هر نیرو و نفوذی در هر گوشهٔ جهان که باشد، پیروز شود. لونگینوس نیز او را تشجیع میکرد و بایبان فیلسوفانه و تدابیر دیپلماسی خود چنان بر او نفوذ یافته بود که هر چه در گوش او فرو میخواند، باورش میشد. باو تلقین کرده بود که او بانوی سراسر جهان است و روم در حال انحلال میگذرانند و هیچ چیز نمیتواند مانع پیروزی او بر روم و انتقال تخت و تاج تدمر بدانجا گردد.

ملکهٔ شجاع، قدم بیش نهاد و حساب هیچ چیز را نکرد و آمادهٔ عبور از کوهستان شد تا آسیای صغیر را با امپراتوری خود بیفزاید ولی تقدیر میخواست که در آن زمان، بر تخت امپراتوری روم، مردی نشیند که جمع میان نیرو و هوش و میل به جنگ و خونریزی باشد. اینمرد، اورلثانوس امپراتور روم بود که از جاه طلبی و جسارت زنوبیا بغشمت آمده و دریافته بود که درین جهان، ممکن نیست که آن هر دو، دارای تاج و تخت امپراتوری باشند. او یقین کرده بود که نجات امپراتوری روم، رهین هلاکت زنوبیا است !

اورلثانوس وقتی بر تخت امپراتوری روم نشست، سخنی گفت که بایه کارها و قاعدهٔ سیاست او شد. حرف او این بود: « نزد من طلائی است برای دوستان و آتش است از بهر دشمنان ! »

زنوبیا که نمیبخواست از طلای او بهره ور شود، از آتشش برخوردار شد زیرا مقدر بود که تدمر بدست اورلثانوس ویران گردد. وی در سال ۲۷۱ میلادی با سپاه دلیر خود بسوی مرزهای کشور زنوبیا تاخت. زنوبیا

خود در پیشاپیش لشکریان خویش بچنگ امپراتور روم رفت و در کارزار چنان پیکار کرد که تاریخ نه تنها از هیچ زن بلکه از هیچ مرد، آنهمه پردلی و دلیری سراغ ندارد.

زنوبیا با ایرانیان که دشمن دیرینش بودند، عقد اتحاد بسته، خاطر خود را از پشت سر آسوده ساخت ولی در پیکار «انطاکیه» از رومیان شکست خورد و در برابر فشار ارتش روم ناچار شد عقب نشینی کند و در پشت دژهای مستحکم پایتخت خود سنگر گیرد.

اورلئانوس در آغاز سال ۲۷۲ میلادی، تدمر را محاصره کرد و از رسیدن خوار بار بآن شهر مانع شد و آبهای آشامیدنی مردم شهر را که از سرچشمه های اطراف شهر بود، مسموم ساخت.

زنوبیا که با مشاهده قحطی و مرگ مردم شهر، شکست خود را نزدیک دید، بامید اینکه از نقطه ای دیگر و در فرصتی دیگر، بر رومیان حمله کند، از شهر فرار کرد ولی رومیان او را در یک منطقه صحرائی، در لباس ساده یک زن دهاتی، بازشناختند و او را دست بسته نزد اورلئانوس بردند. او هم امر کرد تمام وزرای زنوبیا و از آنجمله لونگینوس فیلسوف را اعدام کردند ولی برای خود زنوبیا سرانجام دیگری قائل شده بود:

سر نوشت او

اورلئانوس میخواست زنوبیا در میان اسراء و بندگانی باشد که با خود از شهر تدمر بروم میبرد و همینطور شد و هنگامیکه فاتحانه بکشور خود بازگشت، «ملکه تدمر» در پیشاپیش، اسیران او حرکت میکرد! بعضی از مورخان بر آنند که زنوبیا در راه بدرود زندگی گفت ولی این صحیح نیست و حقیقت اینست که زنوبیا در حالیکه دستهایش را با زنجیر طلا بسته بودند و دو پسرش در دو طرفش حرکت میکردند، با پای پیاده در کنار موکب فتح و فیروزی اورلئانوس وارد پایتخت امپراتوری روم شد. پیش از آنکه ملکه تدمر را بدین شکل فجیع بروم کشند، مردم تدمر

برای نجات ملـسکه زیبای خود قیام کردند و اورلثانوس برای آنکه از آنان انتقام کشد ، بسپاه خود دستور داد شهر تدمر را آتش زنند و ساکنان آنرا بخون کشند . زنوبیا آخرین روزهای عمر خود را در گاهی زندگی کرد که امپراتور روم برای او و پسرانش تخصیص داده بود .

پس از او، پسرانش در روم ازدواج کردند و عجب اینک بعضی از نوه‌ها و نتیجه‌هاشان بمقام امپراتوری روم رسیدند در حالیکه دیگر آخرین عاطفه وطن اصلی در سینه ایشان خاموش شده بود



نی تی نی

نی تی تیس

دختر فرعون بود و اندیشه انتقام از غاصب تاج و تخت پدرش
 او را بدر بار ایران کشید. کامییز شاهنشاه ایران عاشقش شد
 و با او عروسی کرد و بخاطر او به مصر حمله برد و کشور فرانسه
 را به تصرف خویش درآورد و نی تی تیس را وارث تاج و تخت
 مصر ساخت. اما زنان ایرانی کامییز با وحسد بردند و بسر
 لوثی فجیع گرفتارش ساختند.

زیبای فتنه انگیز !

« ... او تاج درخشان مصر سلطنتی، و یکپارچه نور از پرتو خدائی
 بود . او یکی از زیباترین زنان عصر خود بشمار میرفت ولی آلهه خواست
 که این دختر در تاریخ کشور خود، نقش بزرگی بازی کند : نقشی که مردم
 در قضاوت راجع بآن، اختلاف نظر دارند : یکدسته میگویند او نقشی
 شرافتمندانه بازی کرد . دسته دیگر معتقدند که او خیانت کرد ولی آنچه
 من از صحبتهای خود با مردم استنباط کردم، اینست که «نی تی تیس» دختر
 فرعون ، آنچه کرد ، ناشی از حس انتقامجویی از مردی بود که تنگی براو
 وارد آورد و یا بگمان او، عمل آنمرد برای او ننگ بود. نی تی تیس هرگز يك
 لحظه هم درین اندیشه نبود که بوطنش خیانت کند و یا برآن زبانى وارد آورد. »
 ... اینست مجملی از آنچه «هر دوت» مورخ بزرگ و مشهور یونان در
 باره «نی تی تیس» دختر «وهبرع» فرعون مصر، در آثار خود یادداشت
 کرده است .

این زن یکی از آن برپچهرگان تاریخی است که زیباییش سبب جنگها
 و خونریزیهای فراوان شد و ملتھائی را بهم انداخت و از همه مهتر، جنگی
 خونین میان ایران و مصر پدیدآورد .

خلع پادشاه

پدر او «ایریس» با بنی اسرائیل برضد بابلیها متحد شد و پادشاه بنی اسرائیل را با ارسال مال و اعزام مردان جنگی، مدد کرد. باوجود این، بابلیها یهودیان را شکست دادند و بکشورشان ریختند و عده زیادی از بنی اسرائیل ناچار شدند بمصر پناهنده شوند. «ایریس» آنانرا زمینهای کشت و کله و رمة فراوان بخشید تا بگله‌داری و کشاورزی پردازند. غافل از آنکه روزی همین میهمانان، خطری بجان میزبان خواهند شد! مردم «لیبی» که بر یونانیان شوریده بودند، از فرعون مصر مدد خواستند. پدر نی‌تی‌تیس سپاهی گران‌بسررداری «آمازیس» که از سرداران معروف مصر بود، بکمک مردم مصر فرستاد. فرعون نمیدانست که با اعزام آمازیس در رأس يك سپاه بزرگ بخارج از مصر، گور خود را بدست خود عفر میکند! آمازیس برضد پادشاه خود توطئه کرد و باتفاق تنی‌چند از همکاران خود و میهمانان مصری، سپاه مصر را بر تخت سلطنت شورانید و ایریس را از پادشاهی خلع کرد و خود بر سریر او نشست و نام خویشان را از آن پس «احمس» گذاشت و فرمان قتل ایریس را بهمکارانش داد و بدینگونه کسی را که سبب پیشرفت او شده بود، از میان برداشت و خود بجایش نشست!

در اندیشه انتقام

«نی‌تی‌تیس» باچشم‌گریبان و قلب مشحون از غم و اندوه، ناظر سرنوشت تاج و تخت پدر و مرک فجع او بود. او چه می‌توانست بکند؟.. او پدرش را بسرحد پرستش دوست میداشت ولی پس از مرک آن پدر تاجدار خویشان را تک‌وتنها و بی‌یار و یاور دید. اما بفراست دریافت که راه خلاصی او از آن زندگی، وامکان گرفتن انتقام از قاتل پدر، ظاهراً در ابراز اطاعت نسبت باوست. آمازیس هم نسبت باو دست درازی نکرد بلکه با او برفق و مدارا رفتار کرد و مانند دختر واقعی خود، او را بقصر سلطنت و بمیان افراد خانواده خود برد.

برای فرعون جدید، فرصتهائی پیش آمد که او آنرا بمنظور محبوب

شدن پیش ملت مغنم شمرد و بعزیره قبرس حمله برد و آنجا را فتح کرد و بمستملکات مصر افزود . آنگاه در صف دشمنان ایران با ایرانیان جنگید ولی وقتی دید نیروی کورش کبیر شاهنشاه ایران شکست ناپذیر است از همکاری با دشمنان او چشم پوشید و آنانرا وادار بصلح و صفا با ایران کرد و مصر را هم بدینگونه از خطر حمله ایرانیان نجات داد .

آمازیس در مصر، معابد جدیدی برپا ساخت و گروهی از جنگاوران یونانی را دربندار مصر جای داد تا هنگام لزوم ، از وجود آنان برای جنگیدن با حمله وران ناگهانی بخاص مصر استفاده کند و مصریان در نتیجه این اقدامات فرعون جدید ، گمان بردند که دیگر در آینده گرفتار جنگ نخواهند شد . اما چندی نگذشت که امیدشان بیأس مبدل گشت : آمازیس دست بکاری زد که گمان میکرد با آن، صلح و سلامت مصر را تضمین میکند و دوستی و اتحاد ایرانیان را برای همیشه جلب خواهد کرد ، در صورتیکه آن کار، سبب پیدایش جنگ جدیدی شد که مصر در آن جنگ قربانی گشت .

عروس کورش کبیر

کورش کبیر بدرود زندگی گفت و پسرش کامبیز بر تخت سلطنت امپراتوری ایران باستان نشست . آمازیس فرعون مصر ، شروع سلطنت کامبیز را باو تبریک گفت و ضمناً تقاضا کرد که از کارشناسان مصری، خدمتی بخواهد . کامبیز کس بدربار آمازیس فرستاد و چنین پیام داد :

— چشم من گرفتار مرضی شده است که نزدیک است بر اثر آن نابینا شوم . آیا ممکنست یک پزشک مصری بدربار ما اعزام فرمائید تا بیماری مارا شفا ، و از خطر نابینائی نجاتمان دهد ؟

آمازیس یکی از ماهرترین پزشکان مصر را بدربار پادشاه ایران فرستاد و در طی نامه ای برای کامبیز شاهنشاه ایران چنین نوشت : « این یکی از ماهرترین پزشکان مصر است که شاهنشاه ایران میتواند او را از جانب برادرش «احمس» فرعون مصر ، بمنزله هدیه ای برای خود بپذیرد . »
 آهنا آن پزشک که مردی آزاده و در کشور خود بآرامی مشغول

اکتشافات پزشکی بود، وقتی از جانب فرعون نسبت بخود، آن معامله را که با بندگان عبد وعبد میکنند دید، کینه او را در دل گرفت و بفکر افتاد از آمازیس که او را بدون میل و رضای خودش بایران فرستاده بود، انتقام بگیرد و تصمیم گرفت که میان آندو پادشاه را بهم بزند. ازینرو، روزی که مناسب حال بود، بکامبیز گفت: «فرعون دختری دارد که هنوز هیچ زنی، دختری بدان زیبایی نرأیده است. چشمانش دوقطره اشک از اشکهای آلهه است. لباسش دوغنچه گل از گلهای بوستان همیشه بهار آسمانی است و فرعون او را طوری تربیت میکند که بتواند زن یکی از پادشاهان یونان باشد و بدین امید میخواهد دخترش را پیادشاه یونان بدهد که بتواند با بستن عقد اتحاد و پیمان با او، روزی بایران لشکر کشی کند و بکرمک یونانیان، ایران را شکست دهد. بهتر است شاهنشاه ایران از دختر آمازیس خواستگاری کند زیرا او را او دختریست که شایسته است در کنار شاهنشاه ایران بر تخت امپراتوری بنشیند و دیگر آنکه با این عروسی، شاهنشاه ایران جلوی اتحاد مصر و یونان را برضد خود، گرفته است.»

این وسوسه های پزشک مصری، در کامبیز شاهنشاه ایران، رغبت و میل شدیدی بدیدار آن دختر زیبای فرعون و وصال او پدید آورد و بزودی هیتی را بمصر فرستاد تا دختر آمازیس را برای او خواستگاری کنند. آمازیس نمیتوانست بخواستگار پادشاه ایران جواب منفی دهد ولی حيله و فریبی بکار برد و بجای آنکه دختر خود را که پزشک مصری از او یاد کرده بود، برای پادشاه ایران بفرستد، «نی تی تیس» دختر سلف خود «ایریس» را فرستاد.

کامبیز وقتی چشمش به نی تی تیس افتاد، بی اندازه او را پسندید. زیبایی سحر انگیز دختر فرعون حقیقی، دل شاهنشاه ایران را بکلی شیفته خود ساخت ولی پزشک مصری که آن هر دو دختر را میشناخت، شاهنشاه ایران را از حقیقت آگاهی داد. کامبیز هم از نی تی تیس، حقیقت اصل و نسبش را پرسید. نی تی تیس هم همه چیز را پیش کامبیز اعتراف کرد و توطئه آمازیس

را برضد پدر تاجدار خود که نسبت باو نیکی هم کرده بود ، برای شاهنشاه ایران تشریح کرد و گفت که وی قاتل پدر اوست و تاج و تخت مصر را غاصبانه تصاحب کرده است .

شاهنشاه ایران وقتی آن ماجرا بشنید ، به نیت تیس گفت :
 - گمان نمیکنم دختر آمازیس زیباتر از تو باشد . من اعلام میکنم که از فردا تو در کنار شاهنشاه ایران بر تخت امپراتوری نشسته و ملکه کشور من هستی .

در پایتخت کشور شاهنشاه ایران ، مجالس جشن و سرور بمناسبت عقد ازدواج شاهنشاه با دختر فرعون برپا گشت . در واقع دختر فرعون حقیقی ، نیت تیس بود که تاج و تخت مصر ، شرعاً بپدران او تعلق داشت و اگر خیانت آمازیس نبود ، آنروز پدر وی بر تخت سلطنت مصر جلوس کرده بود . کامبیز بهمین سبب لحظه ای در قبول آن عروس زیبا برای خود درنگ نکرد .

بر جای پدر

هنگام گرفتن انتقام از غاصب گناهکار تاج و تخت فرعون فرارسید . کامبیز و نیت تیس و پزشک مصری برای مباحثه و تدبیر طریقه انتقام ، باهم بمشورت پرداختند .

کامبیز با سپاهی گران بکشور مصر حمله برد و آن پزشک مصری نیز ملتزم رکابش بود . اما نیت تیس در قصر سلطنتی شوهرش در ایران باقی ماند و بادل بی تاب ، انتظار اخبار جنگ را میکشید .

در صحرای شرقی مصر ، آمازیس در رأس سپاه خود با ارتش ایران بمقابله پرداخت و جنگی سخت و خونین در گرفت و آمازیس نهایت شجاعت و مهارت جنگی خود را بروز داد چنانکه نزدیک بود سپاه ایران را از پای درآورد ولی خود در صحنه کارزار کشته شد و کامبیز در خاک مصر پیشروی خود ادامه داد .

پس از آمازیس ، پسرش بر تخت سلطنت مصر نشست و کوشید تا جنگ با شاهنشاه ایران را ادامه دهد ولی شجاعت و مهارت پدر را در جنگ نداشت

بلکه جوانی ضعیف و بی‌اراده بود و نتوانست جلوی پیشروی کامبیز را بگیرد. سرانجام ایرانیان کشور مصر را فتح کردند و مصر مدتی در ردیف مستملکات ایران بود و کامبیز بر آن حکومت داشت.

نی‌تی‌نیس وقتی بمطالعه ودقت در حساب آن اوضاع و حوادث پس از قتل پدرش پرداخت، مشاهده کرد که البته در گرفتن انتقام از قاتل پدرش موفق شده و بر تخت امپراتوری ایران در کنار شاهنشاه چنان کشور بزرگی نشسته است ولی در عین حال، این پیروزیها باطن او را شاد و خرم نمیساخت زیرا میدید که وطنش را بقیمت گرفتن انتقام از قاتل پدر خود، بیک پادشاه بیگانه فروخته است زیرا او سبب شده است که شاهنشاه ایران وطنش را اشغال کند و هموطنانش را در زیر یوغ فرمانروایی خود بگیرد. ازین گذشته، تاج و تخت مصر، پس از آنکه باز بچه دست کامبیز قرار گرفت، برای بازماندگان آمیزش خواهد ماند و آنان هر وقت فرصت کنند، از نو تاج و تخت پدران او را غصب خواهند کرد.

نی‌تی‌نیس اشک حسرت از دیده فرو بارید و بروزگار خود و ملت خود غم فراوان خورد و گمان برد که نسبت بوطن خود خیانت کرده است. با یکدنیا اندوه، نزد پزشک مصری رفت و راز دل با او در میان نهاد. پزشک باو گفت که آنچه او کرده خیانت بمصر نبوده بلکه خدمت بوده است زیرا «کامبیز» را وادار ساخت تا تاج و تخت مصر را از دست غاصب گناهکاری بیرون آورد. تا اینجاست وظیفه او پایان نمیدارد زیرا او حالا باید کامبیز را وادار سازد تا وسایل تاجگذاری او را فراهم آورد و او را بر تخت سلطنت اجسادش بنشاند تا بدینوسیله، وظیفه هر دوی آنها پایان پذیرد.

نی‌تی‌نیس قانع و خرسند شد و از آن پس در نزد شوهر خود کوشید تا این سنت بدست او اجرا گردد. کامبیز هم که نی‌تی‌نیس را بی‌اندازه دوست میداشت و بیش از آن نمیخواست بر مصریان بزور حکومت کرده باشد، تصمیم گرفت نی‌تی‌نیس را بنام وارث قانونی و شرعی تاج و تخت مصر، بر تخت سلطنت آن کشور بنشاند...

در چنگال زنان حسود

زنان ایرانی کاخ شاهنشاه ایران ، برای نی تی تیس ، آن ملکه زیبای مصری الاصل ایرانی، مجالی باقی نگذاشتند تا بآرزوهای بزرگ خود نائل شود و آخرین مرحله و وظیفه خود را انجام دهد .

زنان ایرانی کامبیز برضد او توطئه کردند و بکمک مونسهای درباری و ندیمه های دیگر شاهنشاه و خدمه دربار در کمین او نشستند تا او را که قلب کامبیز با انحصارش درآمده و هدایای گرانبهای شاهنشاه ایران ، تنها از آن او شده بود، از پای درآورند .

نی تی تیس زیبا آنقدر در اندیشه اجرای نقشه بزرگ خود بود که متوجه آن توطئه خطرناک برضد خود نشد و همیشه در سراپرده خودنشسته بآینده کشورش میاندیشید و پز شک مصری نیز از مصر اخبار جنگ برای او میفرستاد و بآینده امیدوارش میساخت ؛ اما یکروز ناگهان درها برویش گشوده شد و زنان قصر بسوی حملهور شدند . تنها در آن لحظه بود که بتوطئه برضد خود پی برد ولی دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود .

نی تی تیس فریادی کشید و از جا برخاست تا راه نجاتی پیدا کند ولی دید همه راهها و درها را برویش بسته اند . ناچار خود را بروی زمین انداخت و گریه کنان از همجنسان حسود و بدجنس خود طلب رحم و شفقت کرد. اما آن سنگدلان که ظاهراً از جنس لطیف و باطناً همچون گرگهای درنده بودند، بناله های التماس و تضرع و زاری او وقعی ننهادند . برویش افتادند و چنگ در گردنش افکندند و ناخن های تیز خود را بسر و رویش کشیدند و آنقدر بر او فشار آوردند تا دختر فرعون در زیر دست و پای آنان جان داد ؛ کامبیز در غم مرگ جگرخراش او زاریها کرد و سایر زنان خود را که در آن قتل فجیع دست داشتند، بدیاد عدم فرستاد و عیبه زیادی از درباریان خود را مدتهای مدید زندانی ساخت ولی هیچیک ازین کارها ، فقدان زن دانا و زیبایی همچون «نی تی تیس» را جبران نمیکرد .

ستائیرا

دختردارا وزیرترین زن ایران در دوران سلطنت هخامنشیان بود. در عزت نفس نظیر نداشت و اسکندر که سراسر جهان آفرود را فتح کرده بود، از این پیروزی خرسند نبود زیرا دختردارا بدو تمکین نمی نمود و بهشق او پاسخ مساعد نمی داد بلکه مسخره اش میکرد. ستائیرا اسیر اسکندر بود ولی اسکندر در برابر او سر تعظیم فرود می آورد. و بخاطر او از معشوقه دیرینش چشم پوشید.

نخستین عشق

روزی که اسکندر مقدونی بسلطنت رسید، بیست سال بیشتر نداشت ولی جوانی دلیر و جنگاور بود و از شانزده سالگی در جنگهای پدرش «فیلیپ» شرکت جسته موفق بفتوحاتی شده بود. ازینرو، اسکندر هرگز مجال و حال آنرا نیافته بود که درباره «زن» فکر کند و یا در صدد مغاوزه و معاشقه با دلبران برآید.

اسکندر در جبهه جنگ با ایرانیان بود که مادرش ب فکر افتاد برای پسر دلیر خود معشوقه ای برگزیند تا خستگی جنگ را در آغوش او از یاد برد. این زن که اسکندر، معنی عشق را برای نخستین بار در آغوش او فهمید و نخستین زنی بود که اسکندر او را در آغوش کشید، «پارسین» نام داشت. پارسین، زیبایی سحرانگیز و دانش بسیار و ادب و اخلاق دلنشین داشت. فلسفه را تحصیل کرده، اشعار فراوان از حفظ، و اسرار فراوان از معابد مختلف میدانست و از فنون خطابه و صحبت نیز بهره ور بود. هنگامیکه مادر اسکندر، پارسین را نزد او میفرستاد، بوی گفت: «دختری مثل تو میتواند بر عقل و روح پادشاه چیره باشد». اسکندر هم واقعاً از مصاحبت او لذت میبرد. عطش عشق و محبت را توسط او در خود فرو مینشانید. با او

بمباحثهٔ فلسفی میپرداخت و گاهگاه نیز پارسین برای اسکندر، اشعار هومر و ترانه‌های یونانی میخواند. پارسین نخستین عشق اسکندر بود ولی اموری مهمتر از عشق نیز خاطر آن جوان جاه‌طلب جنگدوست را به خود مشغول می‌داشت. دارا با داربوش سوم، شاهنشاه ایران، برای جلوگیری از پیشرفت‌های اسکندر، سپاهی گران در حدود شصدهزار مرد جنگی و دویست هزار بنده وزن و خدمتگزار، آمادهٔ کارزار کرده بود.

جنگ میان اسکندر و دارا در گرفت. لشکر ایران بنابر روش کهنهٔ جنگ، آهسته حرکت میکرد زیرا سنگین و پربار و بنه بود. اما لشکر اسکندر، این روش را زیر پا نهاده خود را از بارهای گران سبک ساخته تند و سریع میرفت. این روش «برق آسا» را نخست اسکندر در جنگ‌های خود بکار برد و پس از آن، ژول سزار و فردریک بزرگ و ناپلئون بناپارت از او پیروی کردند.

عشق حقیقی

برخورد میان آندوسپاه نیرومند، بسیار شدید بود. نبوغ جنگی اسکندر در آن جنگ در منتهای قوت خود بروز کرد و سرانجام، بقیمت زخمی شدن اسکندر و بیای مری رفتن او، سپاه ایران روی شکست دید و دارا ناچار شد سلاح و ثروت، و مادر وزن و دختران و فرزند خردسال خود را در میدان بگذارد و بگریزد تا در فرصت دیگر، سپاهی برای مقابله با اسکندر گرد آورد.

خانوادهٔ دارا را نزد اسکندر بردند. اسکندر، روبآنان که بی‌تابی میکردند نمود و گفت: «من نه دشمن شما هستم و نه دشمن دارا. منظور من فتح آسیاست و هرگز نمیخواهم يك قطره خون، بپهوده از کسی فروریزم». اسکندر بلشگریانش آزادی داد که بخورند و بیاشامند و استراحت کنند ولی سپرده بود که نسبت به خانوادهٔ دارا کمال احترام را مبذول دارند و یکبار که یکی از اطرافیان گفت: «دارا زن خوشگلی دارد»، اسکندر روی ترش نمود و گفت: «دیگر نمیخواهم ازین حرفها بشنوم».

زنان خانوادهٔ دارا را بخیمهٔ اسکندر بردند. اسکندر آنرا دلداري

و تسکین داد و تعهد کرد که از هر گونه زجر و آزار نسبت بانان خودداری کند . اما در همان حال ، احساس کرد که تیری ناپیدا و لسی جانسوز ، از چشمان «ستاتیرا» دختر بزرگ دارا بر قلب او نشست !

ستاتیرا دختری شانزده ساله بود . اسکندر از همان نگاه نخست عاشق او شد و احساس کرد عاطفه ای که در قلب او پس از دیدار این دختر پیدا شده ، غیر از آن عاطفه ایست که هنگام معاشقه با پارسین در خود احساس میکرد و از خود پرسید : آیا این عشق حقیقی است ؟ آری ، این عشق حقیقی اسکندر بود .

غیرت و شرافت زن

اسکندر ، آنقدر نسبت بغاوانواده دارا ، رفق و مدارا نکرد که «سگامبیز» مادر دارا بنوه اش ستاتیرا نصیحت کرد که عشق اسکندر را با عشق پاشخ گوید ، شاید این عشق سبب صلح میان اسکندر و دارا شود . اما ستاتیرا اسکندر را تحقیر میکرد و او را دزد و راهزن میخواند و برعکس ، پدر خود را آنقدر دوست میداشت که بر راستی او را میپرستید و معتقد بود که او بزرگترین سردار و پیشوای جهان است و بالاخره انتقام خود را ازین «جوان جسور مقدونی» خواهد گرفت !

ستاتیرا دختر شرافتمند دارا ، برای مادرش سوگند یاد کرد که مرگ را بر افتادن در آغوش اسکندر ، ترجیح میدهد و بنظرش هیچ تنگی بالاتر از معاشقه با اسکندر نیست . اما اسکندر که میدانست ستاتیرا در کنف حمایت اوست و میتواند بازور ، او را وادار بپیروی از تمایلات خود کند ، هرگز در صدد چنین کاری نبود بلکه دلش میخواست که ستاتیرا معشوقه و محبوبه او باشد و از دل و جان ویرا بخواهد و حتی بفکر این بود که او را بزنی بگیرد تا دختر دارا با اراده و میل و علاقه خود با آغوش وی بیاید .

پارسین یکروز نزد اسکندر آمد و گفت : « بگذار این زن را بمقدونیه ببرم . اینها شکارهای لذیذی برای تو هستند ! » . اسکندر باو نهیب زد که دیگر ازین سخنان بر زبان نیاورد ! . پارسین نیز بصدای بلند با اسکندر

گفت : « آه ! حالا فهمیدم : تو دختر دارا را دوست میداری ولی من او را با دست خود خواهم گشت و حتی تمام زنان ایرانی را بکشتن خواهم داد . اینکار ، هم بمصلحت تو وهم بمصلحت مقدونیه است ! »

اسکندر مچ دست پارسین را گرفت و فریاد زد : « اگر احدی نسبت یکی از زنان ایرانی دست درازی کند ، آنرا از چشم تو می بینم و تو کیفر آنرا خواهی چشید . »

از آن پس عشق پارسین نسبت با اسکندر ، مبدل بکینه ای شدید شد . این زن ، پیش خود سوگند خورد از دختری که قلب مرد محبوب ویرا ر بوده است ، انتقام بگیرد .

در آن اثناء ، دارا مرتباً از جانب خود ، کس نزد اسکندر میفرستاد و هدایای گرانبها برای او ارسال میداشت تا خانواده اش را از اسارت رها کند و اسکندر همه آن هدایای گرانبها را پس میفرستاد و میگفت : بدار اطمینان دهید که خانواده اش صحیح و سالم ، حراست خواهند شد .

دختر شاهنشاه

مادر ستاتیرا یعنی زن دارا ، در اسارت اسکندر بدرود زندگی گفت و چندی بعد ، دارا بدست دوتن از سرداران خود کشته شد و اسکندر از خبر مرگ دارا بی اندازه غمگین گشت و در برابر جسد او با احترام ایستاد و سپس سر دارا را بر زانوی خود نهاد و همچون کود کان گریست .

با مرگ دارا ، سراسر ایران بدست اسکندر افتاد و آن سردار جوان در يك لحظه خود را مالك سراسر آسیا دید . این آرزوی بسیاری از سرداران بزرگ تاریخ قدیم بود که برای کمتر از آنان به حصول پیوسته بود . با وجود این ، اسکندر آن شادی و نشاط لازمه چنین فتح و پیروزی بزرگ را در خود احساس نمیکرد زیرا ستاتیرا دختر شاهنشاه ایران ، در برابر او تمکین ننمود و بمیل و اراده خود نسبت با او ملافت نداشت و عشق و محبت او را با عشق و محبت پاسخ نمیکفت .

برای نخستین بار پادشاه جوان و فاتح دریافت در جهانی که در برابر

زور و قدرت او سر تسلیم فرود آورده است، هنوز کسی زیست میکند که او را بمسخره بگیرد و در برابر اراده او مقاومت میورزد. این همان دخترک اسیر و ضعیفی است که پدرش کشته شده، کشورش از دست رفته و دیگر در زندگی، یار و مددکاری ندارد و با همه بازماندگان خاندان خود، اسیر دست اوست و معینا در برابر او ایستادگی میکند و در برابر او سر تمکین فرود نمیآورد. این ستاتیرا دختر شاهنشاه ایران بود.

اسکندر در جامه ایرانی

اسکندر بخود گفت: همه مردم مرا دوست میدانند و بمن احترام میگذارند زیرا من جوانی زیبا و پادشاهی پیروز هستم. پس چرا دختر دارا از من خوشش نمیآید؟ اگر من يك سرباز ساده یا ترسو و بدقیافه بودم، او مرا دوست میداشت؟

اسکندر گمان برد ستاتیرا از آنرو نسبت بوی بیمهری میکند که وی بنظرش غریب میآید و در لباس اهل مقدونیه برای او زیبا جلوه نمی کند. ازینرو دستور داد لباس سرداران بزرگ ایرانی را برایش دوختند و آن جامه زیبارا پوشید و بر ستاتیرا وارد شد و گفت:

— من بملیت تو احترام میگذارم. ازینرو لباس ملی شما را پوشیده ام.

ستاتیرا همینکه چشمش با اسکندر در جامه مخصوص سرداران ایرانی افتاد، بقیقه خندید و تا توانست آن فاتح بزرگ را در آن لباس، مسخره کرد و گفت:

— تو لباس ایرانیان را پوشیده ای؟ یک نفر مقدونی نمیتواند ایرانی بشود حتی اگر بهترین لباسهای ایرانیان را بپوشد. لباس حقیری که شما مردم مقدونیه میپوشید، ممکن است مبدل بفاخرترین جامه ها شود اگر کسی همچون دارا آنرا بپوشد. اما جامه های فاخر ایرانیان، وقتی شما آنرا در بر میکنید، مبدل بخرقه ای بی قدر و قیمت میگردد!

اسکندر ازین توهین دختر دارا هرگز خشمناک نشد بلکه چند لحظه سکوت کرد. او شاگرد ارسطو بود. ارسطو با و درس خودداری و گذشت و

غمض عین و کف نفس داده بود، ازینرو لبخندی زد و چاره‌ای ندید جز آنکه سر خود را در برابر تاج و تخت زیبایی و جمال فرود آورد. ستاتیرا بنظر او ملکه زیبایی بود و در حقیقت نیز دختر دارا زیباترین دختران آن عهد ایران بشمار میرفت و اسکندر اگر در برابر اوسر تعظیم فرود نمی‌آورد، در برابر آنهمه زیبایی و فتانت، چه میتوانست کرد؟

اسکندر باو گفت اگر در برابرش تمکین کند، ایرانرا بایرانیان واگذار خواهد کرد و اورا بزنی برگرفته بکشور خویش خواهد برد و از قاتلین پدرش انتقام خواهد گرفت. دختر دارا بامید انتقام از قاتلین پدر و استقلال کشور خود، راضی شد که زن اسکندر باشد و کشورش را مستقل ببیند یعنی در برابر اوستمکین کند ولی کشورش مسخر او نباشد و قاتلین پدرش بکیفر رسیده باشند. از آن پس دو کس بر اسکندر حکومت داشت: یکی مادرش که اورا بفتح جهان میگماشت تا نام فیلیپ شوهرش را که روی اوزن گرفت، از خاطر هابزداید. دیگری «ستاتیرا» که بر عرش قلب اسکندر نشسته و ملکه روح او بود.

سرانجام فجیع

اسکندر مدتی بود که فتوحات درخشانش اورا غره ساخته، غرق بدمستی و عیاشی شده بود و چیزی نمانده بود که نام با عظمت خود را آلوده سازد. ازینرو، ستاتیرا با خود گفت: «مادر اسکندر از من باهوشتر و داناتر است زیرا بیشتر تجربه دارد. او فهمیده است که پس از تمام نقشه های او را برای فتح دنیا - جهان متمدن آنروز - بمرحله اجرا درآورده ولی کارهای بدآینده اش ممکنست نام او و افتخاراتش را تباه سازد. ازینرو تصمیم گرفته است که او را قربانی این افتخارات کند. من نیز باید آنچه مادر اسکندر خواسته است، بخواهم. آنچه من میخواستم اسکندر انجام دهد، داد و انتقام مرا از دشمنان و قاتلین پدرم گرفت و درآینده مردم خواهند گفت کسیکه دارا را شکست داد، بزرگترین سردار تاریخ بود، و درینصورت شکست پدرم برای او غار نخواهد بود ولی اگر اسکندر پس ازین بازمی‌زنه کنی کند

و اذین قله ای که رفته رفته از آن فرود می آید ، یکباره سقوط کند در آیند
مردم ایران خواهند گفت کسیکه شاهنشاه بزرگ ایرانرا شکست داد ، جز
یک عربده جوی پست ، کسی نبود !»
اسکندر ، بسال ۳۲۳ مرد و پس از دشمنان ، ستاتیرا : دختر پادشا
ایرانرا خفه کردند . اما پارسین معشوق دیرین اسکندر بدست مادر اسکندر
کشته شد !



تودورا

دختر پریده رنگ لاغر اندام سیاه چشمی بود که در تماشاخانه های قسطنطنیه رفاهی میکرد هر دم در آغوش دلداری بود و سرانجام دل از ولیعهد کشور ربود و ملکه مقتدره پراتوری روم شرقی شد. قوۃ جمالش چنان بود که مردم بر آشفته قسطنطنیه را یک نگاه و چند حرف آرام کرد. در ساحل زیبای بسفور، قصری برپا ساخت و نام آنرا «خانه توبه» یا «توبه گاه» نهاد و دستور داد پانصد زن هر جایی را جمع آوری کردند و درین قصر زیبا مأوا دادند تا از اضطراب زندگی، ناچار بناموس فروشی نباشند.

چشمان سیاه

حوالی سال پانصد بعد از میلاد مسیح در «قسطنطنیه» شهر اسلامبول امروز، مردی میزیست که «اکاکیوس» نام داشت. این شخص کارمند تماشاخانه خرسها بود. خرسها را پرورش میداد تا در میدان بازی که یونانیان و اعراب آنرا «قرق» می گفتند و امروز «سیرک» نام دارد، بجان هم بیفتند و باهم کشتی بگیرند. تماشاچیان مخصوصاً از تماشای جدال خرسهائی که پرورده دست اکاکیوس بودند، لذت میبردند زیرا آن مرد درین کار شهرت و مهارت بسیار داشت.

اکاکیوس، سه دختر قشنگ داشت که دست اجل باو مهلت نداد آنرا بروفق اصول ادب و اخلاق بزرگ کند. پس از مرگ او، مادر آن سه دختر شوهر کرد ولی شوهر او مردی نبود که سه دختر او را نیز در کنف حمایت خود گیرد و برای ایشان در حکم پدری باشد. ازینرو ناچار شده دختر زیبایش را بتماشاخانه ها بسپارد تا با اشتغال در تماشاخانه، زندگیشان برگزان شود.

تودورا

دختر پریده رنگ لاغر اندام سیاه چشمی بود که در تماشاخانه های قسطنطنیه رقاصی میکرد هر دم در آغوش دلداری بود و سرانجام، دل از ولیعهد کشور ربود و ملکه مقتدر امپراتوری روم شرقی شد. هر ذجمالش چنان بود که مردم بر آشفته قسطنطنیه را يك نگاه و چند حری آرام کرد. در ساحل زیبای بسفور، قصری برپا ساخت و نام آنرا «خانه توبه» یا «توبه ساه» نهاد و دستور داد پانصد زن هر جایی را جمع آوری کردند و درین قصر زیبا مأوا دادند تا از اضطراب زندگی، ناچار بناموس فروشی نباشند.

چشمان سیاه

حوالی سال پانصد بعد از میلاد مسیح در «قسطنطنیه» شهر اسلامبول امروز، مردی میزیست که «اکا کیوس» نام داشت. این شخص کارمند تماشاخانه خرسها بود. خرسها را پرورش میداد تا در میدان بازی که یونانیان و اعراب آنرا «قرق» می گفتند و امروز «سیرک» نام دارد، بجان هم بیفتند و با هم کشتی بگیرند. تماشاچیان مخصوصاً از تماشای جدال خرسهائی که پرورده دست اکا کیوس بودند، لذت میبردند و بر آن امر درینکار شهرت و مهارت بسیار داشت.

اکا کیوس، سه دختر قشنگ داشت که دست اجل باو مهلت نداد آنرا بروفق اصول ادب و اخلاق بزرگ کند. پس از مرگ او، مادر آن سه دختر شوهر کرد ولی شوهر او مردی نبود که سه دختر او را نیز در کف حمایت خود گیرد و برای ایشان در حکم پدری باشد. ازینرو ناچار شده دختر زیبایش را بتماشاخانه ها بسپارد تا با اشتغال در تماشاخانه، زندگیشان بر گزار شود.

دختر میانه که «تثودورا» نام داشت و هنوز چهارده ساله نشده بود دختر کی لاغر اندام و رنگ پریده بود. لاغری اندام و پریدگی رنگ او، ناشی از ضعفی بود که در سراسر عمر، دست از کالبد او برنداشت ولی همین لاغری و رنگ پریدگی، یکنوع زیبایی و جاذبه خاص باو میبخشید که بی اختیار دلها را بعشق و محبت او متمایل میساخت.

ازین گذشته، سیاهی رنگ چشمان و پلکهای بلند دیدگان خوشحالت او چنان بود که در یاد و خاطره بینندگان برای همیشه باقی میماند.

در آغوش این و آن !

اصول اخلاقی در آن زمان بنهایت انحطاط رسیده بود. امپراتوری «بیزانس» با آنکه در حدود هزار سال دیگر بر سر پاماند، دوچار انحلال و فساد شده بود. فسق و فجور بدون مبالات از جانب مردم در پایتخت امپراتوری جاری بود. هیچ دختر چهارده ساله نبود که برداشتنش لکه تنگ ننشسته باشد زیرا قبح و رسوائی تنگ از میان رفته و همه جز عیش و نوش و باده گساری و شهوترانی و تأمین خواهشهای حیوانی از هر طریق که ممکن بود، هدف دیگری در زندگی نداشتند و درین کار، دامنه گناه را بجائی رسانیده بودند که دست قوم لوط را از پشت بسته با فرزندان زیبای خود نیز همخوابه میشدند؛ تثودورا ی زیبا نیز در چنان محیط آلوده ای بکار رقص و آواز خوانی در تماشاخانه ها پرداخت. پر آشکار است که بزودی دندانهای طمع برای او تیز شدند و دخترک زیبا نیز که در حمایت پدری، با اصول اخلاقی بزرگ نشده بود، سر در پای هوس نهاد و برای کسب روزی و بروفق خواهش دل هر شب در کنار مردی گذراند و هر چه دلش خواست کرد و خویشتن را نیز در معرض دلخواه مردان نهاد !

توبه !

تثودورا در نتیجه یکی از آنشبهای شراب و شهوت، باردار شد و دختری آورد که جهان را در دیدگان او نوع دیگری جلوه گر ساخت. تثودورا همینکه خود را مادر دید، دست از زندگی روسپیکری کشید و

توبه کرد که دیگر دست بزندگی آلوده گذشته نیالاید. در همان اوان، یکی از والیان طرابلس عاشق او شد و بدو پیشنهاد کرد که برای همیشه بخانه وی آید و آغوش این و آنرا بزنان سبك مغز آلوده دامن بگذارد.

تئودورا که تصمیم بترك آن زندگی گرفته بود، خواهش والی طرابلس را پذیرفت و دخترش را نزد یکی از دوستانش در قسطنطنیه گذاشت و با والی طرابلس بشمال، افریقا رفت. اما دیر زمانی نتوانست در کنار آن مرد زیست کند. مهر مادری و دوری از دیار پدری باو مجال اقامت در آن سرزمین را نداد و با آنکه والی طرابلس، از همه حیث او را آسوده و غرق مهر و محبت و انواع هدایای گرانقیمت میساخت، عاقبت هوای فرزندش سرش زد و بان نخستین کشتی که از طرابلس لشکر بر گرفت، بقصد قسطنطنیه حرکت کرد.

کشتی در اسکندریه لشکر انداخت. اسکندریه در آن زمان در حکم پایتخت کشور مصر و یکی از کانونهای زیبای عیش و نوش جهان آنروز بود. اما تئودورا که توبه کرده بود دیگر پای در زندگی لهو و لعب ننهد، خویشان را از نعمات شهری زیبا مانند اسکندریه محروم ساخت و مانند کسیکه خوشیهای جهان را برای خود حرام میدانند، چشم از همه آنها پوشید و بان نخستین کشتی دیگری که از اسکندریه، زودتر از کشتی خودش حرکت کرد، عازم قسطنطنیه شد و بزوی، چشم بدیدار فرزندش روشن ساخت.

با آنکه درهای تماشاخانهها بروی او باز بود و برای اشتغال در آنها چندین پیشنهاد گران بها باو شد، او هیچیک را نپذیرفت و هرگز نخواست که بار دیگر رنگ صحنه بازی را ببیند و خویشان را در معرض هوی و هوس این و آن بگذارد بلکه با طیب خاطر، برای امرار معاش، در خانهها بخدمتگزاری پرداخت و همینکه مبلغی پول گرد آورد، بخیطای و بافندگی مشغول شد و مانند زنان نجیب، زندگی خود و فرزندش را ازین راه تأمین کرد.

عشق و ازدواج و لیعهد

« ژوستینین » امپراتور بیزانس یا روم شرقی در آن زمان هنوز ولیعهد بود. هیچیک از کانونهای لهو و لعب در قسطنطنیه نبود که این

ولیعهد زیر پا نگذاشته باشد و هیچ زنت زیبا در قسطنطنیه نبود که نامش را ولیعهد بشنود و هنگام شب او را بغوا بگماه خود دعوت نکند و یا اگر دستیابی ناو سخت بود، از بکار بردن دشوارترین وسایل برای وصال او دریغ ورزد! شبی، بگوش ژوستی نین ولیعهد کشور رسانیدند که در قسطنطنیه زن جوان بسیار زیبایی بنام تئودورا زندگی میکند که مدتی ستاره تماشاخانه بود و اینک زندگی هنر پیشگی را ترك گفته و در کنج خانه بخیاطی و بافندگی اعاشه میکند و روزگار میگذراند.

ژوستی نین پیش از آنکه تئودورا را ببیند، ازین حسن خلق و ممانت و نجاتش خوشش آمد و تصمیم گرفت هر طور هست، تئودورا را ملاقات کند و چون در آن روزگار، ملاقات مردان از زنان در خانه ایشان اشکالی نداشت بخصوص اگر زنی بکارهای اجتماعی اشتغال داشت، ژوستی نین بآسانی وارد خانه تئودورا شد ولی لباس ناشناس در بر کرده بود تا کسی ملتفت نشود که ولیعهد کشور وارد خانه تئودورا شده است.

ژوستی نین وقتی چشمش بتئودورا افتاد، بی اختیار بدودل باخت. رنگ مات زیتونی و چشمان سیاه بادامی او چنان در خاطر ولیعهد نقش بست که در نخستین دیدار، همانند بخیاال ازدواج با او افتاد.

تئودورا در آن هنگام بیست و دو ساله بود و ژوستی نین بیست و هشت سال داشت. هر دو در نخستین دیدار، شیفته و دلدادۀ یکدیگر شدند.

ژوستی نین وقتی بقصد قصر امپراتوری، خانه محقر تئودورا را ترك گفت، در دل خورسند بود که همسر آینده زندگی خود را پیدا کرده است و در کنار او میتواند بی نیاز از زنان هر جایی زیست کند!

ژوستی نین هرگز نمیتوانست پیش بینی کند که عمه اش سنک سر راه ازدواج او خواهد شد. او عمه ای داشت که در زندگی جز «انجیل» و قوانین رسمی مملکتی چیز دیگری نمیشناخت. وقتی شنید برادرزاده اش خیال دارد با یک زن هر جایی ازدواج کند، شروع بمخالفت کرد و اشاره بفلان ماده قانون اساسی امپراتوری روم نمود که بموجب آن، شاهزادگان و اشراف، حق ازدواج با زنان هنر پیشه را نداشته اند.

خوشبختانه این عهه سختگیر، در سال ۵۲۳ بعد از میلاد، بدرود زندگی گفت و ژوستینین بکمک گروهی از قانونگزاران و رجال کشور موفق شد که آن ماده از قانون را تغییر دهد و با تئودورا ازدواج کند.

ملکه مقتدر بیزانس

چند سال پس از ازدواج ژوستینین، امپراتور روم شرقی بدرود زندگی گفت و ژوستینین که ولیعهد رسمی کشور بود، بامپراتوری رسید و تئودورا که بکروزر قسطنطنیه هنر پیشگی میکرد و روز دیگر خیاطی و مردم او را زنی روسپی میشناختند، «ملکه بیزانس» شد!

تئودورا مانند همه افرادی که تازه بنعمت میرسند، خیلی زیاد میخورد و مینوشید. در هر قصر میهمانیهای مجلل برپا میکرد و هر شب در خوابگاهی میخوابید و تمام قصور امپراتوری را زیر پا مینهاد و عجب اینکه چون زنی باتدبیر و صاحب کیاست و درایت بود، بر تخت سلطنت مینشست و رجال کشور ناچار بودند در برابر او سر تعظیم فرود آورند و در بسیاری از امور کشور، رأی و نظر او را دخالت دهند!

تعظیم کردن، شیوه و میان نبود ولی تئودورا که عاشق خضوع و خشوع مردان در برابر خود بود، رسم تعظیم کردن را در امپراتوری روم شرقی که خود بر تخت آن تکیه زده بود، باب کرد!

تئودورا که شوهرش را از دل و جان میپرستید، قلبی از سنگ خاره داشت. هرگز ترس و ضعف معمولی زنان در او دیده نمیشد. مثل این بود که از آغاز، برای ملکه شدن و اداره امور یک کشور ساخته شده است. در سال ۵۳۲ بعد از میلاد، مردم بیزانس شورش کردند و برای کشتن ژوستینین امپراتور خود، بقصر او ریختند.

ژوستینین برای نجات از آن خطر حتمی، بر آن بود که با تئودورا و تنی چند از مقربان خود از طریق مخفی، راه فرار پیش گیرد... ولی تئودورا نه تنها حاضر نشد با او بگریزد، بلکه او را نیز از فرار منع کرد و گفت چاره کار را خودش خواهد نمود.

مردم روم شرقی که بشورش و هیجان درآمده بودند ، در کاخ امپراتوری مشغول مرده باد گفتن بامپراتور بودند که ناگاه دیدند در بزرگ سرسرای عمارت گشوده شد و ملکه تئودورا آهسته و آرام ، ولی با کمال شهامت و شجاعت ، پیش آمد و دست خود را بعلامت سکوت و اجازه سخن گفتن ، بسوی جمعیت بلند کرد .

همه از تعجب ساکت شدند و با دهان باز از حیرت ، بسخنان ملکه گوش فرا دادند : تئودورا با چند کلمه مختصر ، همه آنها را متفرق ساخت . او گفت : « من نیز دختری مانند شما از افراد ملت هستم که افتخار میکنم امروز ملکه شما شده ام . اگر میخواهید شوهر مرا بکشید ، بریزید و او را بقتل برسانید . من و او کسی نیستیم که از دست ملت خودمان فرار کنیم . اگر مرا نکشید ، من کسی نیستم که پس از سلطنت ، راضی به تبعید شدن از خاک وطن خود بشوم . از قدیم گفته اند که امپراتوری ، کفن سفید است . بگذارید من این کفن را جلوی چشم شما در بر کنم ! »

مردم از شجاعت آن زن خجل و متفرق شدند و ژوستینی نین با چند دسته از سپاه خود توانست مجرکین آنها را دستگیر کند .

تئودورا زندگی گذشته خود را هیچگاه از یاد نمبرد : از نیرو دستور داد بانصد زن هر جایی را جمع آوری کردند و در کنار ساحل « بسفور » قصری برایشان ساختند که آنرا « خانه توبه » یا « توبه گاه » نامیدند و از تجارت با دختر نیز جلوگیری کرد و در زمان او بود که بنیان اصلی کلیسای « سوفیا » که امروز مسجد « ایاصوفی » نام دارد ، بنا شد .



لوئیز دو گروال

بر روی باندیری که دو پادشاه ناسازگار را آشتی داد و در تاریخ
دو کشور بزرگ فرانسه و انگلیس، قشی مهم و خطیر بازی کرد
و از دو پادشاه، دولاب بزرگ گرفت و بر چهار رقیب ماهر و
وماهر، و چند دشمن جله و مکار خود پیروز شد و از همه بالاتر
اینکه قلب پادشاهی که چندین معشوقه زیبا داشت، راه یافت

اواخر ژانویه سال ۱۶۶۹، ارتش عثمانی در جزیره «کرت» پس از یک
جنگ سخت و خونین، بر لشکریان فرانسوی و متفقین اروپائی ایشان پیروز گشت.
این پیروزی بقیمت کشته های بسیار از سپاه عثمانی در مقابل اسارت گروهی
از بهترین افسران و سربازان فرانسه و متفقین آن کشور، تمام شد.
اسیران را بحضور صدر اعظم: «محمد کوبرلو» فرمانده کل ارتش عثمانی
که در آن جنگ، فاتح شده بود، آوردند. وی امر کرد با ایشان خوش رفتاری
شود تا مذاکرات درباره غرامت و فدیة ایکه دولت فرانسه بایند در مقابل
خلاصی ایشان از اسارت بپردازد، پایان رسد.

پریچهر های در جامه جوانان درباری!

«کنت موروزینی» فرمانده سپاه مغلوب که یکی از بهترین فرماندهان
و از اهل ونیز بود، چون دید پس از آن همه خسارات وارده، ادامه جنگ، دیگر
مفید نیست، نامه ای بدین مضمون برای فرمانده ارتش عثمانی نوشت: «راجع
باسیران درآینده مذاکره خواهیم کرد ولی اینک خیلی میل دارم بمن اطلاع
دهید که آیا دوک دوبو فور فرانسوی در میان اسیرانست یا آنکه در میدان کشته
شده... در هر حال، اگر او را زنده یا کشته بماباز گردانید، ما حاضریم معادل
وزن او بشما طلا بپردازیم.»

دوك د بوفور، كه نام اصليش «فرانسوا آدوفاندوم» بود، نه تنها يكي از بهترين فرماندهان سپاه فرانسه، بلكه يكي از بهترين اشراف آن كشور بشمار ميرفت زيرا نوه هانري چهارم بود و چون بزيبائي و هوش و اراده راسخ اشتهار داشت، مردم، اين دوك جوان را «پادشاه دوكها» لقب داده بودند! اما تنها اين مزاي نبود كه كنت موروزيني فرمانده سپاه مغلوب را وادار ساخت تا نامه اي در طلب او براي صدر اعظم عثماني بنويسد... در همان هنگام كه وي آن نامه را مينوشت، جواني خوش سيما كه جامه جوانان درباري فرانسه را در برداشت، با چشمان اشك آلود در كنار او ايستاده بود. اين جوان كه در فقدان دوك د بوفور، اشك غم از ديدگان ميبايد، نه سرباز بود و نه جوان درباري، بلكه پريچهره اي بود درين لباس تا بتواند در جوار دوك قدم بميدان نهد زيرا عشق آندو بجايي كشيده بود كه هيجيك طاقت دوري معشوق را نداشت!

آغاز عشق

نام آن دختر، لوئز بود. پدر و مادرش از خانواده اي كوچك بودند كه در ناحيه برتاني زندگي ميكردند. مادرش در خردسالي او بدرود زندگي گفت و پدرش «گيوم در کروال» ناچار بود بتنهائي، دخترش را بزرگ كند ولي چون ميدانست كه لوئز در پاریس خاله اي دارد، دست او را گرفت و نزد خاله اش برد و او را بدو سپرد و خود بولایت خویش بازگشت.

در پاریس، كه شهر عیش و دلفریبی است، شد آنچه پدر از آن بیم داشت: لوئز كه دختر كي نورسيده بود، با خاله اش در باغهاي قصر «تويلري» بگردش ميرفت. چندی نگذشت كه فرانسوا آدوفاندوم يا دوك د بوفور: آن جوان اشرافي معروف، لوئز را در كنار خاله اشديد و چون با خاله اش آشنائي داشت، لوئز با و معرفي شد. جوان از همان نخستين ديدار، دل داده دختر گشت و تصميم گرفت بهر قيمت شده است، كام دل از او بستاند. از آن پس بعنوان آشنائي با خاله و ديدار او، بخانه ايشان ميرفت و چنين تظاهر ميكرد كه ملاقاتهاي او بخاطر خاله است نه خواهر زاده!... لوئز نيز دل بجوان اشرافي

بست ولی کتمان عشق برای آن هردودشوار، و مراقبتهای خاله و محرومیت از خلوت عشاق، برایشان ناگوار بود.

از خانه خاله تأمیدان جنگ!

در آن هنگام، لومی چهاردهم برای نجات دادن متفقین خود از فشار عثمانیها در جزیره کُرت، مقرر داشت یکدسته دیگر از نیروی دریائی و زمینی بدانصوب حرکت کند.

دوک جوان، سوای لقبهای زیادی که داشت، بلقب دریاسالاری نیز ملقب بود. پادشاه فرماندهی آن نیروی دریائی امدادی را بدو داد. وی هر چند دردش آتش عشق شدید، تازه زبانه میکشید، باوجود این نمیتوانست از قبول آن سمت بزرگ و افتخار عظیم که آرزوی بسیاری از جوانان بود، چشم پوشی کند. در عین حال، طاقت دوری از معشوق را هم نداشت و نمیتوانست اوقات آنها در پاریس، پیش خاله اش بگذارد و بمیدان جنگ رود. این بود که از لویز تقاضا کرد با او بمیدان جنگ آید و باو تأکید کرد که اگر در جبهه، در جوارش باشد، شور و همتش برای جنگیدن و احراز افتخارات جدید، دوچندان خواهد شد.

بدینگونه، لویز دو کروال، راضی شد که با جوان محبوب خود از خانه خاله بگریزد و در جامه جوانان درباری، تغییر شکل داده بمیدان جنگ رود و سرنوشت خود را با سرنوشت یک سرباز دلباخته، بیامیزد...

پارگم شده...

نیروی دریائی امدادی، بجزیره کُرت رسید. دوک دوبوفور، خود را در اختیار کنت موروزینی فرمانده کل سپاهیان اروپائی که با عثمانیان میجنگیدند گذاشت. کنت موروزینی که افسر آزموده ای بود، دوک جوان را از ناخت و تاز بی حساب در میدان جنگ با عثمانیها بر حذر داشت و بخصوص پیشرفت در مقابل عقب نشینی مصنوعی آنان را خطرناک دانست و باو فهمانید که ترکها چگونه بظاهر عقب نشینی میکنند تا اروپائیان را بدنبال خود در تله افکنند.

اما فرمانده جوان که مست باده عشق و غرور جوانی بود، بستختان فرمانده سالخورد و قوی نهاد و بدنبال سپاهیان ترك بتاخت و تاز افتاد. بر اثر تاكتيك بى پروای او، بلشكر متفقین اروپائى شكستهای سخت وارد آمد و از خود دوک جوان نیز پس از يك پیکار خونین، خبری باز نیامد. پس از فرونشستن آتش جدال نیز هر چه بدنبالش گشتند، کمتر اثری ازو یافتند. سرانجام هم کسی ندانست که آیا دوک دوبوفور دو آن جتک کشته شد و یا باسیری در چنگ عثمانیها افتاد. تأثیر همه افراد سپاه، بیابانه غم جانگداز تنها لوئیز نمیرسید که با فقدان محبوب عزیز، همه چیز خود را نیز از دست داده بود. کنت موروزینی که از راز دل آندو یار جانی آگاه بود، بحال دخترک مصیبت زده، غم فراوان خورد و او را بدست یکی از دوستان دوک مفقود سپرد تا او را بیاريس باز گرداند. این واقعه در ماه اوت سال ۱۶۶۹ اتفاق افتاد.

ندیمه درباری

مردم از آنچه رخ داد، آگاه شدند و داستان فرار لوئیز با دوک باشاخ و برک فراوان، دهان بدهان گشت تا بگوش پدر دختر رسید. پدر، سخت خشمگین شد و رسماً اعلام داشت که دخالتی در امور دخترش ندارد و اصلاً مایل نیست که دیگر روی او را ببیند. اما دوستان دوک نزد «مادام هانرییت» زن «دوک دانزو» برادر لویی چهاردهم ازو توصیه کردند. آن زن نیز نسبت به لوئیز بسیار مهربانی نمود و او را بیادشاه معرفی کرد. لویی چهاردهم وقتی زیبایی لوئیز را دید، دستور داد مانند ندیمه های درباری، در قصر بماند و بمادام هانرییت نیز توصیه کرد که ازو مواظبت و مراقبتهای لازم بعمل آورد.

ستاره بغت لوئیز در اقلی و سیعتر و بلندتر، بدرخشش افتاد. لویی چهاردهم روز بروز از زیبایی او بیشتر خوشش میآمد و بخصوص، بدیهه-گویی و ضراحت لهجه و قوت تعبیر و هوش سرشار او را بسیار قدر میدانست.

و بهمین مناسبت بود که فکر کرد از وجود او برای عملی ساختن پاره‌ای منظورها و مقاصد سیاسی خود استفاده کند.

مادام مونتسبان معشوقه لویی چهاردهم که در اوج عزت و افتخار و در منتهای محبوبیت و نفوذ خود بود، به چشم بیم و تردید، بدانت دختر زیبا که تازه بای بدربار نهاده بود، مینگریست.

اما مادام هانری‌یت که جداً لویز را دوست میداشت و ضمناً از پادشاه دستور صریح داشت که مراقب و مواظب لویز باشد، مانع از آن بود که چشم‌زخمی بدورسد و در دام مادام مونتسبان که هر روز برای او دسیسه و توطئه‌ای میچید، فروافتد.

ضدیت دو پادشاه خویشانند!

در آن هنگام، میانه انگلیس و فرانسه خوب نبود، در صورتیکه شارل دوم پادشاه انگلیس، تاج و تخت خود را مدیون لویی چهاردهم پادشاه فرانسه بود و خواهر شارل دوم، که همان مادام هانری‌یت باشد، زن برادر لویی چهاردهم شده بود.

در سال ۱۶۶۸، دولت انگلیس با هلند و سوئد، معاهده مقدسی برضد فرانسه امضاء کرد. و بلیام تامپل نخست‌وزیر آنروز انگلستان، عاقد آن معاهده بود. لویی چهاردهم وقتی از چنین معاهده برضد کشور خود آگاه شد، سخت بهراس افتاد و کوشید که شارل دوم را از آن پیمان برکنار دارد و بدین منظور، فرستادگانی از جانب خود بانگلستان اعزام داشت ولی زحمات آنان بی‌ثمر ماند و همه نومید بازگشتند.

سرانجام، لویی چهاردهم ناچار شد مادام هانری‌یت: زن برادر خود و خواهر شارل دوم را بانگلستان فرستد تا شاید او برارضی ساختن برادر خود موفق شود. مادام هانری‌یت با تفاق لویز که بعنوان ندیمه همراهش بود، راه‌دربار برادر خود را پیش گرفت و از عهده کاری که سیاستمداران فرانسه بر نیامده بودند، برآمد: برادرش وعده داد که از پیمان برضد فرانسه، کناره‌گیری خواهد جست و در نخستین فرصت، اینکار را خواهد کرد. هانری‌یت نیز با چنین

مژده، بیاریس نزد لوئی چهاردهم بازگشت. اما قضا و قدر خواست که آن کناره گیری بدانشکل صورت نپذیرد زیرا مادام هانری بیت دوهفته پس از بازگشت از لندن، بدرود زندگی گفت و بامرك او پیوند خویشاوندی میان دو خاندان سلطنت گسست و شارل دوم پادشاه انگلستان، از وعده خود عدول کرد و پیمان مقدس بر ضد فرانسه همچنان بقوت خود باقی ماند.

مأموریت سیاسی زن زیبا!

در اوایل مارس سال ۱۶۷۱، لوئی چهاردهم با گروهی از ندیمان و نزدیکان خود به «سن ژرمن» رفت تا در جنگلها و بیشه های زیبای پیرامون آن ناحیه بشکار مشغول شود. اما در آخرین لحظه، همه از فسخ عزیمت شاه در شگفت شدند و مخصوصاً هنگامیکه لوئی بایشان گفت هر کس آزاد است هر جا دلش میخواهد برود، هیچیک از ایشان نمیدانست از نیمه راه بکجا باید رفت و چرا شاه فسخ عزیمت کرده است!

اما همینکه لوئی چهاردهم دستور داد بدنبال لوئیز بفرستند، شایعات و حدسیات شروع شد و چون لوئیز بحضور شاه رسید و شاه او را بخلوت برد و خلوتشان بطول انجامید، زبانهای دراز، از آن خلوت، تمبیراتی کردند و آنچه را که سوء ظن حکم میکرد، بسخن آوردند!

پس از مرك مادام هانری، لوئیز گفته بود که بتنهائی بلندن خواهد رفت تا مأموریت او را تکمیل کند. از بنرو، آنروز اینطور شایع شد که لوئی چهاردهم او را خواسته است تا از آن سفر منعی کند. گروهی دیگر میگفتند ستاره بغت مادام دومونتسبان معشوقه شاه، رو بافول است و لوئی میخواهد لوئیز را در قلب خود جانشین یار دیرین سازد!

بهر صورت، هنگامیکه لوئیز وارد اطاق شد، پادشاه مشغول نوشتن نامه بود. بورود او، لوئی سر برداشت و لوئیز را دعوت بنشستن کرد. سپس نامه را بپایان رساند و روبلوئیز نمود و گفت:

«مادموازل، آیا راست است که شما میخواهید بلندن برگردید؟»

— بله قربان، این تصمیم را دارم ولی اگر علیاحضرت ملکه نظرشان این باشد که درباریس بمانم، البته مطیع اوامر ایشان خواهم بود. مقصود من جلب رضایت اعلیحضرت و علیاحضرت است.

— این دلیل صمیمیت شماست و من خیلی قدر این صمیمیت را میدانم ولی آیا میل ندارید مقامی بالاتر از مقام یک ندیمه در باوی که فعلا دارید، احراز کنید؟
— خیر ...

— در اینصورت گمان میکنم اشتباه میکنید. شما با مادام هانری و بانگلاستان رفتید. او از تأثیر وجود شما در اشخاص، خیلی صحبت میکرد. انکار نکنید. اعلیحضرت شارل خیلی بشما توجه و علاقه نشان داده بود. من خیلی ازین بابت خورسند شدم و بهتر دیده‌ام اگر موافق باشید، شما را با یک مأموریت مهم که معتقدم فقط خود شما هستید که از عهده انجام آن بخوبی بر خواهید آمد، بلندن بفرستم. آن مأموریت مهم اینست که بقصر پادشاه راه یابید و کاری کنید که در قلب «شارل» جای دو معشوقه کنونیش را که یکی «کنتنس دوچستر فیلد» و دیگری «کنتنس دوشرسبوری» است، بگیرد. میشنوید؟. ما باید از نظر سیاسی بر انگلیسیها پیروز شویم و من شما را برای بدست آوردن این پیروزی، انتخاب کرده‌ام.

لویی چهاردهم ساکت شد. لویز هم ساکت بود. پادشاه که از سکوت لویز، فهمید دختر زیبا پیشنهاد او را پذیرفته است، چنین بسخن خود ادامه داد:
— تو، جوانی و لهو و لعب را دوست میداری ولی در عین حال، زن عاقل و هوشیاری هستی و از تو بعید نیست که بتوانی آرزوی ما را بر آوری. باید بدانی که امیدفرانسه بست. برو، و خود را قلب پادشاه انگلیس نزدیک کن... این نامه را هم بگیر. در آن، بغزانه دار نوشته‌ام صد هزار لیره برای خرج این سفر و هزینه اقامت تو در لندن پرداخت.

تقوُّذ در دل شاه

لویز در لندن، برای راه یافتن بکاخ «وایت هول» که مقر پادشاه انگلستان بود، زیاد دوچار زحمت نشد زیرا در سفر پیش، با گروهی از زنان و مردان

درباری انگلیس، آشنا شده و دوستی نزدیک با آنان پیدا کرده بود. ازین گذشته، نامه‌هایی که از لویی چهاردهم، برای پادشاه انگلستان در دست داشت، مقام او را آنقدر برجسته ساخته بود که بتواند غالباً در معیت شاه بگذراند. با وجود این، لویز دریافت مأموریتی که در پیش دارد، آنقدر هاهم که تصور میکرد است، آسان نیست: ازمیباست پادشاه انگلستان را وادار سازد تا در سیاست خود تغییر روش دهد و بادوستان و متفقین خود بهم بزند و بسا عقاید و آراء وزیران خود مخالفت کند. و برای توفیق در همه این امور، لازم بود که نخست، دل شاه را بدست آورد.

رقیبان پریر خسار لویز که پادشاه انگلستان، دل در گروی عشق ایشان داشت، تنها کنتس دوچستر فیلد، و کنتس شرسبوری نبودند بلکه ماهر و بیان دیگری مانند «کنتس دوکاستلمان» که نام اصلیش «باربارا پالمر» بود و زنی حیل‌گر بشمار میرفت، و «دوشس کلیفلند» که نام اصلیش «سزاستیورت» بود و در دربار نفوذ بسیار داشت، نیز هر یک مانع بزرگی در سر راه نفوذ لویز بقلب پادشاه بودند.

اما از طرف دیگر، شارل دوم هم‌جز با زنان و باموسیقی و شعر، با چیز دیگری سروکار نداشت و همواره اداره امور مملکت را بوزیران خود وامیگذاشت و همین وزیران بودند که اتحاد مقدس بر ضد شاه فرانسه را باو تحمیل کردند. در حالیکه پادشاه فرانسه، داماد او بود و پس از آنکه پدربشارل دوم در انقلاب «کرامول» کشته شد، لویی چهاردهم بود که شارل را نجات داد و تاج و تخت پدر را باو بازگردانید.

با همه این اوصاف، لویز بر دشمنانش پیروز شد و بتدریج در دل زیبا پسند شارل دوم راه جست و در دربار او مقامی شامخ یافت. شارل دل‌ا از یاران قدیم بر کند و تمام توجه و علاقه خود را بلویز مبدول داشت. لویز هم وقت را تلف نکرد و همینکه احساس کرد در دل شاه، راه یافته است، از فرانسه و پادشاه فرانسه و ملت فرانسه و ضرورت همکاری و سازگاری با لویی چهاردهم که در میان پادشاهان اروپا، تنها پادشاه قابل اعتماد است، سخنها گفت و سرانجام، پادشاه انگلستان را بر سر این عقیده آورد که برای

نجات دادن بودجه ضعیف انگلستان از خطر ورشکستگی، تنها لومی چهاردهم است که با شرایط بسیار سهل، حاضر بهمه گونه مساعدت خواهد بود.

شارل دوم نیازمند کمک مالی بود زیرا خزانه اش رفته رفته تهی میشد و شاید این خود یکی از علل عمده حرف شنوائی او از لویز بوده است. سرانجام پادشاه انگلستان از اتحاد مقدس کنار رفت یعنی از هلند و سوئد برید و بفرانسه پیوست و پیمانی با لومی چهاردهم بست که بموجب آن، انگلستان در سیاست مالی خود تابع آن پادشاه نایفه فرانسه شد!

وقتی این پیمان بسته شد، لومی چهاردهم همانگونه که سیل پول را بسوی جزیره انگلستان سرازیر کرد، لویز را نیز غرق انعام و پاداش و جواهرات گرانبها ساخت و البته پاداش زنی که باز بیائی و هوش خود، پادشاه ناسازگاری را آشتی داده باشد، خیلی بیش از اینهاست!

ستاره بخت لویز دو کروال، در آسمان شهرت و افتخار درخشید و از آن پس ستاره بخت رقیبان او: ویلیام تامپل نخست وزیر انگلستان و طرفدار اتحاد مقدس و آن چهارتن ندیمه سیم تن، یکی پس از دیگری، رو با فول نهاد! عشقبازیهای شارل دوم با لویز دو کروال، ثمری بیار آورد که در دل پادشاه مسرت فراوان گذاشت: لویز فرزندى آورد که بعدها بنام «لینوکس» معروف شد و شارل بهمین سبب، محبوبه خود را لقب «دوشس پورتسموت» داد.

لومی چهاردهم نیز برای آنکه پاداش لویز در آن خدمت بزرگ که در راه او و کشور فرانسه انجام داده بود، تکمیل شود، او را بلقب «دوشس دوپنی» مفتخر ساخت و املاک وسیعی را در فرانسه و پول نقد فراوانی را در بانکهای فرانسه بنام او کرد و پدر او را نیز لقب کنت باضافه يك قصر بزرگ بخشید. لویز دو کروال یا دوشس پورتسموت و یا دوشس دوپنی، با ثروت سرشار و جاه جلال بسیار، دیرزمانی بغوشی و شادکامی زیست... پسرش لینوکس نیز پس از مرگ پدر و مادر، در تاریخ انگلستان، نقش مهمی بازی کرد.

ديان
دو
پواتيه



دیان دوپوآنیه

این یکی از زیباترین زنان تاریخ اروپاست . معاصرانش میگفتند صورت او حتی در شصت سالگی مثل خورشید میدرخشد. دوپادشاه که یکی پس از دیگری بر سریر شاهی نشستند و پسر و پدر بودند ، هر دو بدو عشق ورزیدند . دشمنانش میگفتند زیبایی ها و محبوبیتش از جادوئی ست که میکند . زنانی که باو حسد میورزیدند ، باین ماهروی تاریخ ، میگفتند : « عجوزه » ولی همین عجوزه ، دیرگاهی ستاره دربار فرانسه بشمار میرفت .

عشق در دربار فرانسه

دربار فرانسه ، در طی چند قرن ، صحنه یکسلسله حوادث عشقی و آداب و رسوم بخصوصی بود که از نظر مردم آن دوره ، هرگز زشت و ناپسند بشمار نمیآمد بلکه بسیار عادی و بشکل یک رسم معمولی تلقی میشد :

پادشاهان فرانسه زن میگرفتند و زنانشان بعنوان ملکه کشور ، تاج بر سر مینهادند و بر تخت مینشستند و لقب سلطنتی داشتند ولی پادشاه کشور در همان حال ، از میان پربرخساران خوش اندام و سیمین بدن و شیرین زبان کشور خود و احیاناً سایر کشورها ، برای خود معشوقه و محبوبه ای برمیکزید و او را بر عرش قلب خود مینشانید و در واقع ، او را ملکه روح خود میدانست .

نخستین سبب این رسم ، آن بود که از دواج پادشاه ، غالباً بروفق مقتضیات سیاست و یا بنا بر مصلحت خاندان سلطنت انجام میگرفت و چه بسا که بخاطر پیوند یا خاندانهای سلطنتی سایر کشورها بود تا بدینوسیله موجبی برای عقد پیمان دوستی میان دولت فرانسه و یکدولت قوی دیگر فراهم آید .

ازینرو ، وقتی پادشاه فرانسه برای خود زوجه شرعی و ملکه رسمی انتخاب میکرد ، علاقه و عشق او درین انتخاب ، دخیل نبود و همچنین ، زنی

که بعنوان ملکه فرانسه و زوجه شرعی پادشاه فرانسه بکاخ سلطنتی آنکشور میرفت، نه بخاطر آن بود که واقعاً پادشاه را، یعنی خواستگار و الامقام خود را دوست میداشت، بلکه از آنرو بود که «سیاست عالیه» اورا مجبور میکرد در زیر «سایه» سلطان بگذراند!

میکرب ساری این رسم ناهنجار، از دربار فرانسه بخانه اشراف و اعیان مملکت نیز سرایت کرد و همچنین مردم عادی نیز از سرآمدان قوم پیروی کردند و بدینگونه، لفظ «مترس» تعمیم یافت و زمامداران نیز یکی از آن برای خود برمیگزیدند!

جانشین یار دیرین!

در سال ۱۵۲۵ لشکریان «شارلکن» امپراتور اسپانیا، سپاه فرانسه را در پیکار «بافی» شکستی سخت دادند و پادشاه فرانسه را که در آن هنگام، «فرانسوآی اول» بود، باسیری گرفتند و بمادرید پایتخت کشور خود بردند.

بدینگونه، تاج و تخت فرانسه، دیرزمانی بیصاحب ماند. فرانسوآی اسیر، از «مادرید» برای مادرش نامه مؤثری نوشت که مورخان آنرا چنین تلخیص کرده اند: «ما همه چیز اؤدست دادیم بجز شرافت و افتخار...»

فرانسوآی اول از اسارت در مادرید بکاخ «لوور» در پاریس، بازگشت درحالی که یکدنیا اشتیاق دیدار معشوق دیرین خود را داشت ولی «فرانسوآزدو فوآ» را در کنار مادر و خواهر خود و زنش بانتظار ندید.

ملکه مادر پیش از آنکه پرسش درین باره پرسشی کند، زیرگوش او درباره «فرانسوآزدو فوآ» معشوق سابق فرانسوآ عبارتتی گفت که خشم و غیرت شاه را نسبت بیار دیرین برانگیخت و یقین کرد که «فرانسوآز» در غیبت او باو خیانت کرده و دیگر لایق عشق و محبت او نیست!

ملکه مادر، وضع را از پیش سنجیده و تدبیرات لازم را بجا آورده و برای پادشاه، معشوقه تازه ای برگزیده بود که در نخستین قدم، چشم پادشاه بجای یار دیرین، برخسار دلنشین و پیکر سیمین او افتاد و در همان نگاه نخست، نسبت باو دل و دین باخت و غیبت معشوق گذشته را از یاد برد و بمحبوب جدید، دل خوش داشت.

معمشوق جدیدی که ملکه مادر برای پسر تاجدارش برگزید، ندیمه سحرانگیز خودش: «دیان دوپوآتیه» بود.

اشتباه «هوگو»

«دیان دوپوآتیه» در سال ۱۶۹۹ میلادی بدنیا آمد. اودختر «ژان-دوپوآتیه» بود که از اشراف فرانسه بشمار میرفت. در سال ۱۵۱۳ یعنی پیش از آنکه «دیان» چهارده سالگی رسد، «کنت لوئیز دوبریزه» اورا بزنی گرفت و از همان تاریخ، «لوئیز دوساوآ» مادر پادشاه، اورا بعنوان ندیمه خود بقصر لوور برد.

در سال ۱۵۲۳، ژان دوپوآتیه، پدر دیان بشرکت در توطئه برضد سلطنت، متهم شد ولی فرانسوای اول: پادشاه فرانسه، اورا بخشید و خیانتش را نادیده گرفت.

دوآنزمان، درسراسر فرانسه وبخصوص پاریس، چنین شایع شد که دیان، ناموس خود را بعنوان قیمت عفو پادشاه وگذاشتن او از سر تقصیر پدرش پرداخته است!

بعدها، ویکتور هوگو، شاعر و نویسنده نامی فرانسه نیز این شایعه را بزرگ کرد و در نمایشنامه «شاه بازی میکنند» که از آثار نفیس اوست، اشاراتی باین معنی نموده است (☆).

امامورخان دقیق، دیان دوپوآتیه را ازین لکه ننگ که مردم باشایعات بی اساس، بردامن او نشانیدند، بری میدانند و ثابت کرده اند که نفوذ دو خانواده «پوآتیه» و «بریزه» برای نجات پدر دیان، کافی بوده است. روابط عاشقانه دیان دوپوآتیه با فرانسوای اول، پس از سال ۱۵۲۶ آغاز یافت یعنی پس از جنگ «بافی» واسیرشدن فرانسوآ و بازگشتش از اسارت اسپانیولها بیاریس.

دیان چنانکه یادشد، بتدبیر مادر پادشاه، جای معمشوقه سابق او را گرفت و پادشاه نسبت باو علاقه شدیدی پیدا کرد تا جائیکه باو لقب «والانتینوآ» داد.

(☆) le roi S'amuse یا برای Rigoletto که آهنگهای آنرا «وردی» موسیقیدان معروف ایتالیایی ساخته است.

معشوقه و لیهده

هانری، ولیعهد فرانسه، جوان برومندی بود که در آن ماجراهای درباری، تازه چشم باسرار زندگی می‌گشود. فرانسو آی اول، در سال ۱۵۴۷ بدرود زندگی گفت و پسرش بنام هانری دوم بر تخت سلطنت نشست و بجای آنکه بر حسب عادت معمول، معشوقه پدرش یعنی ندیمه پادشاه سابق را مرخص کند، خود نیز فریفته او شد و با آنکه باکاترین دومدیسسی رسماً ازدواج کرد، دیان دوپوآتیه همچنان در جوار او می‌زیست.

با آنکه از حیث سن، میان هانری و دیان تفاوتی عظیم بود، هانری دوم هنگامیکه بر تخت سلطنت نشست، بیست و هشت سال داشت و دیان دوپوآتیه چهل و هشت ساله بود!

زنان درباری از سر حسادت، دیان را «پرزن عجوزه» می‌گفتند، در صورتیکه این نام را از فرط خشم، روی او گذاشته بودند و دیان در چهل و هشت سالگی نیز از همه زنان درباری جوانتر مینمود و از همینرو بود که توانست بکمک سیرت نیکوی خود نیز بر همه آنان که می‌کوشیدند جایش را بگیرند، پیروز شود. چنانکه تا آخرین سال حیات هانری سوم، یگانه ملکه قلب او، همین دیان دوپوآتیه بود!

هانری دوم بسال ۱۵۵۹ در مسابقه تیراندازی کشته شد، در حالیکه هنوز بچهل سال از عمر نرسیده بود. اما دیان در آن زمان شصت سال داشت!

تاریخ، زن دیگری غیر از دیان دوپوآتیه را سراغ ندارد که معشوقه دوپادشاه یعنی هم پدر و هم پسر باشد و چنان بر قلب عاشق دوم خود چیره شود که راهرا بر ماهرویان دیگر دربار، سد کند در حالیکه خود از ویست سال بزرگتر بوده است!

زن جادوگر

از جمله تهمت‌هایی که رقیبان دیان دوپوآتیه براو زدند، یکی هم این بود که او برای تأثیر در قلب شاه، سحر و جادو بکار میبرد و برای عملی شدن مقاصدش، باجن و پری سروکار دارد! اما این تهمتها، آن دوپادشاه عاشق

را از عشق و محبت او منصرف نساخت: فرانسوآی اول همیشه او را غرق هدایای خود میساخت و هانری دوم نیز نسبت با او اطمینان و اعتمادی عجیب داشت .
 را از اینهمه سحر و نفوذ ، فتنه گری و دلفریبی دیان دوپوآتیه درین بود که او را در حفظ زیبایی و جمال طبیعی خود میکوشید و راه با طراوت نگاهداشتن رخسار و اندام خود را خوب میدانست و دیگر اینکه باکاترین دوم دیسی زن هانری دوم خیلی موافق و دمساز و هم آهنگ بود .

یکبار از دیان پرسیدند چه نوع آرایش و بز کی بکار میبرد که پوست صورتش آنقدر خوب میماند؟ در پاسخ گفت : من اصلا بزك نمیکنم و هیچ نوع آنرا نمیشناسم . تنها کاری که میکنم اینست که صورتم را با آب سرد ، هر روز میشویم و در هوای آزاد گردش و ورزش میکنم و اسب سواری را که در زیبایی اندام مؤثر است ترك نمیگویم و کینه کسی را هم بدل نمیگیرم !
 در واقع ، دیان دوپوآتیه یکی از زیباترین زنان تاریخی بشمار میآید . معاصرانش میگفتند صورت او حتی در شصت سالگی مثل خورشید میدرخشید و هنگامیکه بدرود زندگی گفت - سال ۱۵۶۶ - با آنکه شصت و هفت سال از عمرش میگذشت ، کوچکترین چین و چروك نه تنها در صورت ، بلکه در هیچیک از نقاط بدنش نداشت و تازه چنین زنی را ، زنان حسودی که با او رقابت داشتند ، میگفتند : عجزوّه !

پس از مرگ هانری دوم که پسرش فرانسوآی دوم بر تخت سلطنت نشست - سال ۱۵۵۹ - دیان دوپوآتیه دربار فرانسه را ترك گفت و بقصر شومون رفت در حالیکه تمام درباریان در پیش پایش تعظیم میکردند .

دیان ، تا زمان وفات فرانسوآی دوم نیز که بسال ۱۵۶۰ اتفاق افتاد و برادرش شارل نهم بر تخت نشست ، در قصر بود و بچشم خود تاجگذاری دو تن از فرزندان مردم محبوب خود را دید .

دیان دوپوآتیه در سال ۱۵۶۶ میلادی بدرود زندگی گفت در حالیکه دو دختر از شوهر خود «لویی دو بریزه» باقی گذاشت . آندو دختر با دو تن از اشراف بزرگ فرانسه ازدواج کردند .

دیان دوپوآتیه از فرانسوآی اول و هانری دوم پادشاه فرانسه ، فرزندی نیاورد .



نینون دولانکلو

زنی زیبا که در عشق، فلسفه‌ای بدیع پدید آورد و خاله‌اش
آموزشگاهی برای تدریس تعالیم «ایسکور» بود. «دولتر»
اورا «شاهزاده خانم خوشگله‌ها» لقب داد و زیباترین زن قرن
هفدهم فرانسه‌اش خواند زنی که دلدار بزرگمان عصر خود بود.

شهره شهر پاریس

نامش «آن دولانکلو» بود ولی پدرش از کودکی اورا «نانت» یا
«نینون» صدا میزد و بنام «نینون» نیز معروف شد و مورخان بهمین نام
از وی یاد کرده‌اند و خاطره دل‌انگیزش را برای نسلهای آینده بشر، جاودان
ساخته‌اند.

پدرش توانگر نبود ولی بادرآمد عادی خود و سایل تعلیم و تربیت
فرزندانش را بخوبی فراهم آورد و بخصوص نسبت به نینون توجه بیشتر و مراقبت
دقیقه‌تری داشت. پدر نینون از آن زمره مردان بود که بدنیا و مافیها بچشم شوخی
مینگرند و هرگز غم زمانه نمی‌خورند و در بادشواری طی نمیکنند. او برعکس
زن ساده متدینش، یکی از آن اشخاصی بود که ایمان دینیشان در آنروزگار
رو بضعف نهاده، در پی لذات و نندگی و خوشیهای دنیوی از هر طریق که ممکن
بود، می‌رفتند و ملاحظه هیچ چیز و هیچکس را نداشتند و هرگز پشت سر خود
نیز نمی‌نگریستند و همواره در بند لذات تازه خود بودند. نینون نیز با چنین تلقینات
پدر، بدین روش و با چنین افکار، بزرگ شد.

نینون بسال ۱۶۲۰ در پاریس بدنیا آمد و سالی چند از دوران کودکی
در شهرستانهای فرانسه گذشت و آنگاه پدر و مادرش دوباره بیاریس آمدند و
از آن پس بود که این شهر عیش و مستی، آن دخترک باده پرست را بر تارک
لذات خود نشانید!

زیبائی درخشنده و هوش سرشار و ذهن روشن و دل بیدارش بکمال درسهائی که از پدر و آموزگاران خود در مدرسه آموخت و کتابهای عمیقی که خواند، او را لایق و سزاوار آن داشت که یکی از فهمیده ترین زنان عصر و زیباترین شهره شهر خود باشد.

نینون بیانی شیرین، دهانی گرم و حافظه ای قوی داشت. نکته سنجیها و ممتلک گوئیها و شیرین زبانیهایش بر جاذبه اش میافزود و بخصوص حکایات و نوادر و امثالی که از مسائل احساساتی بیاد داشت و بموقع میگفت، در سراسر مجالس و محافل راقی پاریس، دهان بدهان میگشت.

يك فلسفه بدیع در عشق

نخستین غنچه عشق نینون، هنگامی در دلش شکفت که هفده سال بیشتر از عمرش نمیگذشت. مردم محبوب او سر بازی بنام «سانت اتیان» بود. همینکه خانواده نینون از عشق او آگاه شدند، شروع بسرزنش کردند و از عشق و هدف عشق او خرده ها گرفتند ولی اینها همه تأثیری نکرد جز آنکه آتش عشق او را دو چندان ساخت!

نینون از همان هفده سالگی خیلی داناتر و هوشیارتر از آن بود که بخاطر این نخستین عشق، زمین و زمان را زیر و رو کند، عالمی را بهم زند و روزگار را بخود و اطرافیان خود و معشوق خود تباه و سیاه سازد. او نه تنها از این خلایقهای عاشقانه پرهیز داشت بلکه از آنرو که در اعماق قلب خود میل شدیدی بماجراهای عشق حس میکرد، با خود عهد بست که هوش و فهم، مکر و حیل، زیبایی و شایستگی خود را در راه استفاده از هر گونه فرصت برای اشباع آن میل شدید خود بکار برد بی آنکه خود را مورد سرزنش دیگران قرار دهد و نام خود را بر زبان این و آن بیندازد.

نینون از همان هنگام که تازه قلبش مزه نخستین عشقهای خود را میچشید، عقیده اش این بود: «عشق گلی است که وقتی شکفت، باید آنرا چید و یامیوه ایست که چون رسید، باید آنرا خورد. اما بر آنکس که عاشق میشود، فرض است که احدی را عصبانی نکند و دوستی همه را برای خود

محفوظ بدارد، حتی دوستی آنرا که بعشقشان خیانت کرده است! این بود عقیده «نینون دولانکلو» در عالم عشق... اما آن زن ماه چهره تیزهوش، براستی با سیرت نیک و رفتار پسندیده و شخصیت محبوب خود، ازین فلسفه بدیع عشق، قاعده‌ای ساخت که نه تنها مردان بزرگی از ناموران معاصراو، بلکه زنان زیبا و معروفی که همچون خودش شهره شهر پاریس بودند، بروفق آن عمل کردند. آداب و رسوم نو و انحلال پایه‌های قدیم جامعه پاریس در آن عهد، طی آنراه را برای نینون در آنروزگار آسان ساخت و او توانست در بعبوجه آن انقلاب اخلاقی که در شرف وقوع بود، بی هیچ دشواری بسر منزل مقصود خویش نائل آید. در حالیکه پیروی ازین راه و رسم، هنوز هم در بسیاری از مجامع امروزی دنیا، نه تنها کار هر کس نیست، بلکه شاید روشی ناپسندیده بشمار آید!

روزی مادرش اورا ازینکه عاشق سر بازی بنام «سانت اتیان» شده بود، سرزنش کرد. نینون باخوشرومی و خون سردی، در پاسخ مادرش گفت: «آیا پدرم در جوانی، غیر از آنچه این سر باز کرده است، کاری کرد؟ ... و تو که مادرم هستی، اگر با افکار و روشی که من بار آدمم، بزرگ میشدی، در جوانی کاری غیر از آنچه من اینک کرده‌ام، میکردی؟!».

نینون دولانکلو، زن بدجنس و بدنهادی نبود. بجاه و مال و منصب، اعتنائی نداشت. دارائی سرشاری را که گرد آورده بود، بی حساب خرج نیازمندان کرد. هر کس دست بسویش دراز میکرد، با جیب خالی برنمیگشت. نینون، همواره بجوانان، از زن و مرد، نصیحت میکرد که هرگز نگذارند عاطفه عشق آنچنان بر قلبشان چیره شود که عیششان را منقص سازد. او میگفت: «عشق، تسلیت و تفریحی است که طبیعت بما میدهد. نکته دقیقی که باید در نظر داشت، اینست که عشق، کاری بمزایا و صفات معشوق ندارد. ممکنست زن عاقلی، مرد نادانی را عاشق شود و یا زن زیبایی، مرد زشتی را دوست داشته باشد. نکته دیگر اینست که آتشی که در سینه عاشق شعله ور میشود، بدیهی و طبیعی است که روزی بخاموشی میگراید. پس دیر یا زود آتش هر عشق، بخاکستر خواهد نشست. ازینرو عاشق و معشوق نباید

یاس و حسرت بدل راه دهند و هنگامیکه آتش عشقشان فرو مینشیند، باید بیاد داشته باشند که این يك سرانجام طبیعی، برای سر آغاز عشق دیگر است!

يك پسر از دو پدر!

با پیروی ازین روش، نینون سر باز محبوب خود را ترك گفت و یسا خود او ناچار بترك وی گشت. نینون هرگز غم نخورد و يك لحظه هم لبخند از لبانش دور نشد و خوبستن را در پی عشق جدید، در اجتماعات پر شو و سرور پاریس انداخت.

«کنت گسپاردو کلنی» یکی از بزرگان آن عهد، عاشق «نینون» شد و نینون نیز نسبت باو بیعلاقه نبود. نینون پس از آن، عاشق «مار کیز دو فلارسو» شد و این طولانی ترین عشق او بود زیرا سه سال تمام طول کشید. نینون درباره این «مار کیز» در یادداشت های خود چنین نوشته است: «او گذشته از آنکه مرد محبوب من بود، مانند یک دوست هم فکر، روحیات مرا خوب تشخیص میداد و هر کار که میکردم و هر عقیده که ابراز مینمودم، مورد رضایت و قبول او بود.»

روی همین اصل، مار کیز دو فلارسو هنگامیکه نینون او را ترك گفت تا در آغوش «مار کیز دیستری» محبوب جدیدش بگذراند، هرگز خشمناک نشد!.. و همچنین، عشق این «مار کیز» جدید نیز بزودی از دل نینون رخت بر بست و نینون این معنی را بی آنکه مار کیز دیستری بدش آید، صریحاً با خود او در میان نهاد!

پس از مار کیز دیستری، عشق نینون نسبت به مرد شریف و اصیلی بنام «دیفیا» جنجیده بود. درین وقت، میان آندومرد، اصطکاساکی شد که نشان میدهد مردم آنروزگار، وفای در عشق و تمسک بغیرت و مشکلات جنسی را چگونه با روح هزل و باشوخی تلقی و حل میکردند:

در همان اوان، نینون پسری زائید و هریک از آندومرد، آن فرزند را از آن خود دانست. ناچار میانشان اختلاف شدید افتاد و با هم قرار گذاشتند این اختلاف را با شرط بندی حل کنند. پس، نشستند و بیازی

تخت نرد پرداختند تا هر کدام که برنده شد، پدر آن پسر شناخته شود. در آن بازی، مارکیزدستری برنده شد و مطابق قرار قبلی، کودک نینون باو تعلق گرفت!

تدریسی عشق در مکتب «اپیکور»

در میان عشاق معروف «نینون دولانکلو» فرمانده بزرگ ارتش فرانسه، «کنده» و نویسنده متفکر و مصلح شهیر اجتماعی «لارشفو کو» و «مارکیز دوسوینی» و چند تن دیگر از مردان علم و فضل و بزرگان ارتش و سیاست فرانسه را میتوان نام برد. عجب اینست که این زن، با وجود بسر بردن با عشاق متعدد، هرگز با هیچیک از آنان، اختلاف پیدا نکرد و با کمال آسایش و آرامش، از ایشان جدا میشد و سپس میدانست که در آینده، چگونه دوستی آنانرا برای خود حفظ کند. ازینقرار، عشاق او، نخست عاشق و سپس دوستش میشدند!

این عشاق نامدار، همواره بخانه مجلل اورفت و آمد داشتند و حتی پس از آنکه نینون، بسر منزل پیری رسید، عشاق دیرینش دست از او برنداشتند و بهترین محافل عیش و سرور را در خانه او تشکیل میدادند. عجب تر اینکه بسیاری از زنان نجیب و محترم دوره او که بحسن سلوک و خوشنامی و پاکدامنی معروف بودند، برای جلب دوستی نینون، از یکدیگر سبقت میجستند و حتی خانمهایی که پشت سرا و از روش و رفتارشان تنقید میکردند، میل داشتند از دوستان نزدیک و خیلی صمیمی او باشند!

یکی از خانمهای محترم و معروف که دوست نینون بود، «مادام دومنتنون» نویسنده و مربی مشهور فرانسوی است که «لویی چهاردهم» پس از مرگ زنش ملکه فرانسه، درخفا با او ازدواج کرد. این مادام دومنتنون کوشش بسیار کرد که نینون را از آن طرز زندگی و آن نوع سلوک باز دارد و حتی هنگامی که نینون پیر شد، مادام دومنتنون اصرار داشت او را بدیر بفرستد تا گناهان گذشته را پویش طلبد... ولی نینون - او چنین گفت:

«ای دوست، من یک عمر برای عشق زندگی کردم. عشق را آزمودم

و آسایش و خوشبختی را در آن یافتیم . دیگرانهم که عشق مرا آزمودند ، بهمین نتیجه رسیدند . اما اگر اینک دیگر شایسته تمرین عشقباژی نیستم ، کمترین کاری که میکنم ، اینست که خویشتن را وقف عشاق سازم . من میخواهم خانه ام را آموزشگاهی برای تدریس تعالیم « اپیکور » قرار دهم زیرا تعالیم اپیکور بنظر من سعادتمبخشترین تعالیم است و از آنجا که مردم بمن ، « شاهزاده خانم خوشگلها » لقب داده اند ، میخواهم در خانه ام که مکتب اپیکور است ، دروسی از عشق ، بکسانیکه مایل بدرك اسرار و رموز آن هستند ، تدریس کنم . اگر اینکار ، پسندیده باشد ، خداوند بمن پاداش نیک عطا خواهد فرمود . اما اگر کار بدی باشد ، امیدوارم که خدا از سر تقصیرم درگذرد ! »

« مولییر » نمایشنامه نویس و هنرپیشه معروف فرانسه ازدوستان نزدیک نینون بود . نینون دربسیاری از نمایشنامه های او ، اظهار نظر کرده و آن نویسنده معروف نیز در تصحیح و تکمیل نوشته هایش از عقاید و آراء نینون استفاده میکرد و چه بسا که نینون خود قلم بدست میگرفت و شعر یا نثر « مولییر » را تصحیح میکرد .

معروفست که مولییر ، نمایشنامه های خود را پیش از آنکه بروی صحنه آید ، برای دونفر میخواند: یکی برای نینون که زن حساس و فهمیده و با اطلاعی بود و میتواندست معرف سلیقه و قضاوت تماشاچیان چیز فهم باشد . دیگر ، برای کلفتش که زن بی حس و بیشعور و بی اطلاعی بود و میتواندست معرف سلیقه و قضاوت تماشاچیان احمق و نفهم باشد و بدینطریق ، نمایشنامه های « مولییر » طوری تنظیم میشد که همه طبقات بافهم و کم فهم ، از آن استفاده میکردند و خود « مولییر » نوشته است: « ملاحظات آندوزن ، همیشه در جای خود و بنوبه خود درست و صحیح بود! »

« ولتر » نام او را جاودان ساخت !

یکروز وکیل دعاوی و پیشکار نینون ، در حالیکه دست پسرکی یازده ساله را در دست داشت ، نزد نینون آمد و گفت : « این پسر منست که بشما سلام میگوید و ظرافت و هوش ، کرم و بزرگواری شما را

در دل تحسین میکند . نینون آن پسرک را نوازش کرد و باو شیرینی داد و درحالی که بچشمان او خیره شده بود گفت : « این پسر بچه ، درآینده مرد بزرگی خواهد شد . او باید درآینده مرا یاد کند و ازمن برای مردم داستانها بگوید . »

نینون در آن زمان بهشتاد و پنج سالگی رسیده بود و در همین سال نیز بدرود زندگی گفت . اما آن پسر بچه یازده ساله که نامش « فرانسوا - دروئه » بود ، بعدها در تاریخ بنام نامی « ولتر » شناخته شد .

هنگامی که نینون بدرود زندگی گفت ، و کیلش چون بوصیتنامه او مراجعه کرد ، دید آن زن در حدود دوهزار فرانک توصیه کرده است که وی برای پسر خود کتابهایی را بخرد که او مایل بمطالعه آنها است . و سپس در وصیتنامه چنین نوشته است : « هوش این کودک مرا متعجب میسازد . من بدین وسیله خواستم پس از مرگ خود نیز از او تشویق و تقدیری کرده باشم . »

ولتر هم بوعده خود وفا کرد و در آثار خود فصولی را بتشریح روحیات و شرح احوال « نینون دولانکلو » اختصاص داد . ولتر ، نینون را بی اندازه ستوده ، از هوش و درایت ، خوش قلبی و خوشبختی ، توجه او بنیازمندان ، و از وسعت اطلاع او توصیف بسیار کرده است . ولتریکی از آن کسانی است که نام « نینون دولانکلو » را همچنان که خود این زن پیش بینی کرده بود ، در تاریخ فرانسه ، و تاریخ ماجراهای عشقی ، جاویدان ساخته و همیشه او را بالقب « نینون : شاهزاده خانم خوشگلها » یاد کرده است . مرگ نینون دولانکلو بسال ۱۷۰۵ بود و نامه های عاشقانه او در سال ۱۸۸۶ بشکل کتاب زیبای و ظریفی در سراسر جهان انتشار یافت .



نیز معماست! در این اختلافی نیست که اواز نژاد چر کس و از مردم کوهستان قفقاز بود و چهار سال پیشتر نداشت که سرزمین اجدادی را برای همیشه ترك گفت. اما خانواده اش بظن قوی، از خانواده های بزرگ و ثروتمند قفقاز و شاید یکی از خانواده های فرمانروای آن سرزمین بوده است.

معروف است که قبیله های کوهستان قفقاز در اواخر قرن هفدهم همواره بر ضد حکومت عثمانی قیام میکردند و حکومت ترك ناچار میشد برای فرو نشاندن آتش بلوای آنان، پیوسته بآن کوهستان لشکر کشی کند و حصیان آنان را بخواباند. در یکی از آن حملات، سر نوشت قبیله دختری که این سطور، شرح حال مختصری از زندگی پر ماجرای او است، تعیین شد. سر بازار ترك، دیار او را ویران کردند و هر چه در آن بود، بغارت بردند. کشتزارها را سوزاندند و مردان و جوانان قبیله را کشتند و بازماندگان را با سارت بردند. از آنجمله، زنان و دختران و کودکان قبیله بودند که بعدها در بازار بردگان سفید، بمعرض فروش گذاشته شدند!

در سال ۱۶۹۸ «کنت دوفریول» سفیر فرانسه در کشور عثمانی، يك روز که بعادت خود در یکی از خیابانهای شهر اسلامبول قدم میزد، در بازار بردگان سفید، چشمش بیک دلال برده فروش افتاد که دختر کی چهار پنجاه ساله را در معرض فروش قرار داده بود و تأکید میکرد که وی دختری از اسیران سرکش قفقاز و از نژاد زیبایی چر کس است. کنت از جمال آن دختر ترك خرد سال خوشش آمد و شیفته رخسار خندان و روح شکفته او شد و بهر قیمت که بود، او را از آن دلال برده خرید.

وقتی کنت دوفریول برای گذراندن ایام مرخصی خود بفرانسه بازگشت دختر ترك را که در حکم ملك طلق او شده بود، با خود بیاریس برد و بدست «مادام دوفریول» زن برادرش سپرد تا بتربیت و تعلیم او همت گمارد. آنگاه او را در فرانسه گذاشت و خود بمقام موریت خود در ساحل بسفور، بازگشت.

هنگام دلستانی

دختر ترك زیبایی چر کس در فرانسه بنام ماداموازل آیسه یا هایده معروف شد. بهر صورت، آن دختر ترك زیبایی چر کس، از همان اوان کودکی، از يك

محیط صد در صد شرقی بیک محیط صد در صد غربی منتقل شد و در حمایت و مراقبت « مادام دوفریول » مانند دختران خانواده های اشراف فرانسه ، پرورش یافت و بهر صه رسید .

« کنت فریول » از استانبول ، پیوسته احوال او را میپرسید و بز ن برادرش در مکاتبات خود سفارش میکرد که در پرورش او از هیچ چیز فروگذار نکند تا در آینده نزدیک ، گلی زیبا از گلپای نو شکفته بوستان جمال فرانسه شود .

در حدود ده سال بیشتر از آن تاریخ نگذشت که هاید در سراسر پاریس شهرت و محبوبیت پیدا کرد و مورد تحسین مردم با سلیقه فرانسه شد . در آندوران ، زندگی در پاریس ، یک زندگی پر شور و شر و سراسر عیش و نوش بود . مردم پاریس در راه عیاشیهای خود از هیچ چیز فروگذار نمیکردند و سر در قدم دل بلهوس خویش نهاده بودند . « مادام دوفریول » و اطرافیان او نیز ازین قاعده مستثنی نبودند .

مادام دوفریول ، هاید را تشویق میکرد تا در صحنه آن عیاشیها ، جای بازی بدست آورد و زیبایی درخشنده و آراستگی خود و هوشیاریش را در جلب قلوب مردان برجسته بکار برد ولی هاید نمیخواست ازو درین باره حرف بشنود و همواره اینگونه راهنمائیهای او را نادیده میگرفت و سرانجام ناچار شد باو صریحاً بگوید که قلبش راجز بمردی که شایسته او باشد ، نخواهد داد و خویشتن را بیهوده در آغوش این و آن نخواهد انداخت .

معهشوقه ولیعهد

در سال ۱۷۰۹ ، کنت دوفریول بفرانسه بازگشت زیرا سال عمرش از شصت گذشته و پادشاه او را از منصبش معاف داشته بود . هنگامیکه کنت بیاریس رسید و زن برادرش باتفاق هاید باستقبال اورفتند ، همینکه چشم کنت بآندخترک نوشکفته افتاد ، یکدفعه دید همان دخترک خردسال که در بازار برده اسلامبول ، او را از دست دلال برده فروش خرید ، اینک دخترکی شانزده ساله است که پاریسیهای خوش سلیقه ، او را غرق تحسین و آفرین ساخته اند و جوانان اشراف و عیاش پاریس ، در ربودن دل او از همدیگر سبقت

میگیرند ولی او همواره از عفت خود دفاع میکنند و دامنش را پاک نگاه میدارد بی آنکه سخنی تند و خشن بکسی گوید و رفتاری زننده و ناهنجار از خود آشکار سازد.

از جمله جوانانی که بیشتر اوقات بدنبال او بودند و بایک نوع اصرار و عناد، از هر سوم محاصره اش کرده بودند، ولیعهد فرانسه بود. اما عجب این بود که هایده ولیعهد کشور را نیز بانر می و ملاطفت، از وصال خود نومید ساخته بود و دیگران وقتی چنین دیدند، حساب کار خود را کردند بطوریکه اغلب امراء و اشراف، امید دستیابی بقلب او را از دست دادند زیرا ولیعهد فرانسه از آنجمله جوانان بود که پیش زنان، محبوبیت فراوان داشت و در فنون عشق بازی و دل ستانی، سرآمد اقران بشمار میرفت!

عشق نسبت بدختر خوانده!

مورخان در وصف روابط میان کنت فریول پس از بازگشتش از ترکیه، بدختری که زرخریده او بود، اختلاف نظر دارند. مورخانی که درین قضیه تحقیق کرده اند، همگی نوشته اند که هایده کنت را «پدرم» خطاب میکرد و گاهی نیز بشوخی او را بزبان ترکها: «فریول آقا» میخواند!

بیشتر مورخان این داستان، نوشته اند که کنت سالخورده، شیفته زیبایی دختر خوانده خود شد و یکدل نه صد دل عاشقش گشت و هایده نیز ناچار بود نسبت باو درین مورد، نرمی و ملاطفت نشان دهد و بخاطر مردی که او را از بردگی و برده فروشان نجات داد و با ثروت سرشار و نام نیک خود، مقام و آبرویی برای او در جامعه پاریس پدید آورد، دندان روی جگر گذارد و خوبشتمن را تسلیم او کند. اما برخی دیگر از مورخان میگویند باو تسلیم نشد مگر آنگاه که کنت او را تهدید کرد که اگر بمیل و رغبتش تسلیم نشود، او هم از حق قانونی خود که نسبت ببرده خویش دارد، استفاده خواهد کرد! ولی در اسناد و مدارکی که از زندگی آن زن زیبایی چرکس باقیست، چیزی که این نکته را ثابت کند، وجود ندارد.

«سنت بوو» ادیب و نقاد معروف فرانسه که کتابی بنام مادماوازل هایده نوشته و شرح حال آن دختر زیبای چرکس را برشته تحریر در آورده

است، تا کید میکند که «کنت فریول» در تمام ژندگانی خود نسبت بهایده از حدود رفتار یک پدرمهربان، قدمی فراتر نهاد و یا بعبارت دیگر، برای او مانند یک دوست بود.

یک بزرگواری کم نظیر

سرانجام، قلب مادمازل هاید، ایمن از تیر عشق نماند و عاشق جوانی شد که جامعه پاریس بوجود او افتخار میکرد. این شخص «شوالیه دایدی» بود که نسبش بیکى از خانواده های شریف فرانسه میرسید.

در نامه های «ولتر» و چندتن دیگر از استادان ادبیات فرانسه، نام این جوان با تعریف و تمجید بسیار، یاد شده است. اما هاید گرفتار عشق «شوالیه دایدی» نشد مگر پس از مرگ کنت فریول. کنت فریول در هفتاد و پنج سالگی بدرود زندگی گفت و هاید در حدود ده سال با آن شوالیه زندگی کرد و از دختری آورد که بعد ها بنام «سلنی لوبلون» شناخته شد و با «کنت دونایتا» ازدواج کرد و البته این ازدواج، وقتی انجام شد که پدر دختر رسماً شهادت داد که دخترش فرزند شرعی اوست و این شهادت برای آن لازم شد که هاید بطور رسمی بعقد «شوالیه دایدی» در نیامده بود.

«اژن آس» در کتاب خود راجع باین زن چر کس پاریسی چنین مینویسد : «سبب امتناع هاید از قبول ازدواج رسمی با شوالیه دایدی، آن بود که این جوان، عضو «شوالیه های مالت» بشمار میرفت و اموال و املاکش جنبه دینی داشت و شوالیه های مالت، مانند کشیش ازدواج نمیکردند و هاید نخواست مرد محبوبش را از عضویت آن جمع محروم کند. پس از ده سال، هاید از شوالیه خواش کرد که دیگر دور ازو زیست کند. شوالیه خواش او را پذیرفت و از آن پس هاید بگوشه نشینی گذراند و در سیزدهم مارس سال ۱۷۳۳ در چهل سالگی بدرود زندگی گفت.



لویز دولا والیر

زنی که در راه عشق شاه ، ترك دنیا همت و سی و شش سال تمام در گوشه دیر بسربرد . زنی که در بحبوحه زیبایی جوانی ، بجهان شکنجه و آلام ، قدم نهاد و ازرنج دادن بخود و اعتراف بخطاها و طلب پوزش ، لذت میبرد . تاریخ کمتر زنی را نشان داده است که مانند او زیبا و دوست داشتنی باشد و با وجود آن جمال و محبوبیت ، ترك دنیا گوید . او بر سرترین نمونه يك زن عاشق توبه کار بشمار میاید .

وداع باشاه

— وداع ، اعلیحضرتا !..

با این دو کلمه ، «لویز دولا والی بر» در حالیکه میکوشید اضطرابش را پنهان کند ، بصحبت خود باشاه پایان داد و آنگاه بانگهای آرام و پر معنی ، بصورت او نگریست . شاه دست او را گرفت و در حالیکه چشمانش پراز اشك بود ، بوسه ای بر آن زد . «لویز» دستش را از دست شاه بیرون کشید و در برابر او تعظیم کوتاهی کرد و بی آنکه بار دیگر بشاه نگاه کند ، از اطاق بیرون آمد .

این آخرین دیدار میان لویی چهاردهم و معشوقه سابقش بود . همینکه لویز در را از پشت سر خود بست ، شاه روی صندلی خود افتاد و زار زار گریست . اما لویز از پلکان قصر با قدمهای ثابت فرود آمد و در صورتش کمترین اثر اشك ، دیده نمیشد .

پادشاه فرانسه ، فقط در فراق معشوقه سابقش که او را ترك میگفت تادر کنج دیر ، گوشه عزلت گیرد ، نمیگریست زیرا از دیر زمان ، در عشق او نسبت باین معشوقه ، سستی و فتوری رخ داده بود . شاه در حقیقت بحال خود و بخاطر جوانی از دست رفته اش میگریست .

لویز درین دیدار و درین وداع که بمثابة اعلام غروب عمر و زوال سلطنت شاه بود، بازیبائی خود، خاطرات گذشته را بیادش آورد و عوالم عشق دیرین را در دلش زنده کرد. پادشاه بیاد گذشته افتاد و آنرا با وضع حاضر-خود سنجید :

سیزده سال از آن روز میگذشت که «لویزدولوالییر» برای نخستین بار، خویشتن را در قصر «فونتبلو» باغوش و انداخت. لویز در آن زمان، هفده سال بیش نداشت و ندیمه ای در کاخ شاهی بود. سیزده سال پیش، در همه جهان، نیروئی وجود نداشت که در برابر لوئی چهاردهم مقاومت کند. همه تابع اراده او بودند. سراسر اروپا، و همه زنان بدون استثناء مطیع او بودند. اما امروز، او خود تابع اراده معشوقه تازه اش : «مادام دومونتسبان» بود. این زن با او هر چه میخواست، میکرد. اروپا در صد دمر و عصیان بود و ارتش فرانسه در هلند و «وستفالی» گرفتار مشکلاتی شده بود. و رخسار لویز او را بیاد زیباترین دوران سلطنتش می انداخت.

اندیشه های دور و دراز شاه، زیاد دوام نیافت زیرا «مارکیز دومونتسبان» ناگهان باطاق او وارد شد و ساعد سیمین و بازوی نرم و سفید و خوش ترارش خود را برگردن و سر و سینه شاه حلقه کرد. رخسار لویز از آن لحظه برای همیشه از خاطره و مخیله شاه محو شد و از آن پس دیگر در باره او سخنی نگفت و برای دیدار او بدیر نرفت.

بزودی، سی و شش سال دیگر گذشت و آنگاه که پادشاه پیر از مرگ «دولوالییر» راهبه در دیر زنان تارک دنیا، آگاه شد، بکسانیکه این خبر را برای او آوردند، گفت : «لویز در نظر من از آن زمان مرد که زندگانی خود را پس از من وقف پرستش خدا کرد !» اینک خوبست برگردیم بماجرای زندگانی لویز پس از وداع با شاه :

چرا ترک دنیا گفت ؟

لوئی چهاردهم پس از آنکه معشوق دیرین از او تودیع کرد، با اداره امور کشور خود که فزون از حد بود، پرداخت و کارهای کشور، تمام وقت

وفکر اورا بخود مشغول داشت ... ولی آیا لویزدولاولی بر براستی از غم عالم، خسته شده و تنها در نتیجه میل بتوبه و عبادت خدا بود که تصمیم گرفت ترک دنیا گوید و بازمانده عمر را در گوشه دیر و کلیسا بگذراند؟ او خود آنحالت روحی را که بدان گرفتار شده بود و آن عذاب و حیرتی را که بدان دوچار بود، برای ما تشریح کرده است:

لویزدولاولی بر، زنی بود خوش قلب، نیک فطرت، و در احساسات خود بسیار صادق و صمیمی. او نمیتوانست وقتی دل بمردی میداد، باتمام دل و جان و جسم و روح، متعلق باو نباشد. این بود حال او، هنگامیکه خویشتن را در هفده سالگی بآغوش لویی چهاردهم انداخت. عشق او که در نظر خودش يك هدیه و عطیه کامل برای معشوق برگزیده بود، بنظر شاه، جز هوسی زودگذر چیزی نبود: همچون آتشی که در خرمن او فتد و زود فرو نشیند! لویزدولاولی بر، روحاً و قلباً، زنی مؤمن و متدین بود و هنگامیکه عشق، اورا بلغزش و ادا داشت و معشوقه شاه جوان شد، احساس کرد که خطا کار است و دست بعملی زشت و ناهنجار زده است و ازین احساس بود که در سراسر عمر خود رنج برد.

لوییز دولاولی بر، فقط لویی چهاردهم را دوست میداشت و نسبت به هیچ مرد دیگر، علاقه پیدانکرد و شك نیست که او در میان زنانی که مالک قلب آن پادشاه بزرگ بودند، تنها زنی بود که اورا بعنوان يك «مرد محبوب» دوست میداشت نه بعنوان «پادشاهی که باید او را دوست داشت!»

لوییز سیزده سال در کنار لویی چهاردهم زندگی کرد و در طی این مدت، نمونه و سرمشقی از اخلاص و وفا و فنای در عشق بود و هنگامیکه تصمیم گرفت بدیر رود زیرا زنی دیگر در قلب شاه جای اورا گرفته بود، این کار را نیز در نتیجه وفا و اخلاص انجام داد زیرا نمیتوانست آن عشق عمیق را از قلبش زایل سازد.

آیا این کار شگفتی بود؟ انسان چه بسا دست بکاری میزند که جسم از آن راضی است ولی روح از آن راضی نیست یا آنکه روح از آن راضی

را تا می‌توانست، آرایش و پیرایش کرد و در کنار رقیب عشق، در کالسکه مجلل سلطنتی نشست و با او بقصر خود رفت تا شام را در آن ضیافت بخورد ! گروهی از مردم، در راه، او را دیدند و از کارش باخبر شدند و از توبه و از خود گذشتگی اش آگاه گشتند. گروهی، معنی فداکاری بزرگی را که لویز دولاوالییر برای خود کرد، دریافتند و گروهی دیگر بمعنی عمیق آن پی‌نبردند و گفتند او برای ورود بدیر و ترک دنیا گفتن، سروصدای زیاد و بی‌هوده‌ای در پیرامون خود برافراخته است.

اما حقیقت اینست که لویز دولاوالییر در رفتن بمهمانی رقیب خود، وسیله دیگری برای وادار ساختن خود بفروتنی و توبه دید و تنها ازینرو بود که دعوت مادام دومونتسبان را بشام پذیرفت. این زن که جای لویز را در قلب شاه گرفته بود، از لویز بدش می‌آمد و برای او، دسیسه و توطئه میکرد و پنهانی هرچه از دستش بر می‌آمد، برای از میان بردن او دریغ نداشت ولی بظاهر، او را « عزیزترین دوست » خطاب میکرد. آنشب نیز با او چنین رفتار کرد، اما تفاوت میان آندو زن از زمین تا آسمان بود: لویز خرسندی او را ازین بابت میدید ولی مخصوصاً بآن میهمانی رفته بود تا این خرسندی رقیب را ببیند و بتحمل عذاب عادت کند. فریبکاری مادام دومونتسبان و تظاهرات او، و کلمات پوچ و بی‌عقی که بعنوان صحبت دروغی بزبان می‌آورد، جزئی از شکنجه‌ای بود که معشوقه توبه‌کار، برای خود بدست خویش فراهم آورده بود !

بسوی دیر . . .

لویز دولاوالییر، پیش از آنکه از چشم مردم پنهان شود، آنچه کرد، تنها این نبود: روز دیگر بکلیسا رفت و در مراسم مذهبی که حضور شاه انجام میشد، شرکت کرد. چشمان لویی چهاردهم، وقتی بمعشوقه دیرین افتاد براز اشك شد ولی لوییز همچنان خونسرد باقی ماند. ثبات و اعتدال خود را حفظ کرد و چشمانش از اشك تر نشد !

لوییز از کلیسا بیرون آمد و در کالسکه مجلل خود نشست و در کنارش دوپسری را که از پادشاه داشت نشانید. از پشت سر او کالسکه‌های دوستان

و آشنایان و خویشان و ندیمانانش حرکت میکرد. آنروز نیز بهترین و زیباترین و گرانبهارترین جامه‌های خود را در بر کرده و با درخشانترین آرایشها بیرون آمده بود زیرا خیال داشت شامگاه آنروز، آن جامه‌های فاخر را بهمان دیر که میخواست باقی عمر را در آن سپری سازد، تقدیم کند.

کالسیکه‌ها بسوی دیر که مخصوص زنان تارک دنیا بود، حرکت کردند. مردم در سر راه ایستاده و تماشا می‌کردند و در شگفت بودند و معشوقه‌واژگون بغت شاه را مینگریستند. لوییز دولاوالی بر، هیچگاه مثل آنروز زیبا و دلپسند و دلارام جلوه نکرده بود. او هنوز سی سال هم نداشت.

سرانجام، در بزرگ و سنگین معبد زنان تارک دنیا را بروی او گشودند و لوییز بدرون دیر رفت و در، از پشت سرش بسته شد و او از آن لحظه، باین نام نوین خوانده شد: لوییز، خواهر روحانی و راهبه توبه کار!

پس از سی و شش سال!

دوروز پس از ورود لوییز بدیر، این راهبه توبه کار برای دوستش مارشال «بلفون» نوشت: «همینقدر کافیت که بدانی من اینک در مأمّن تام و تمامی هستم!».

در آن مأمّن تام و تمام، لوییز دولاوالی بر، یک پیکار بزرگ روحی را بیابان رساند. درین پیکار، بر شهوات جسم خود پیروز شد و این زن، سی و شش سال دیگر در آن دیر گذرانید و آنگاه مرک بسراغش آمد و در شصت سالگی بدروود زندگی گفت. او در طی سالهائی که در دیر بود، نمونه زنده‌ای از توبه و تقوی بشمار میرفت و هنگامیکه خبر مرک پسرش: «دوک دوفر ناندوآ» که وی را از لومئی چهاردهم داشت و در یکی از جنگها کشته شد، برای او رسید، اندکی گریست و آنگاه اشکهای خود را پاک کرد و گفت: «گریه و زاری برای مرگ پسری که هنوز برای تولدش زاری میکنم، کافیت!».

بدینگونه، لوییز دولاوالی بر بخوشتن ریاضت داد و قلبش را در جنگ خود درید و در پایان زندگی، بزرگترین نمونه توبه یک زن عاشق بشمار آمد.



مار کیز دویمپادور

یگانه زنی که در پرتو جمال و کمال خود دیرزمانی بر سراسر فرانسه و بلکه اروپا حکومت کرد. «ولتر» درباره او نوشته است: «رفعت مقام و شهرت زیبایی و موهبت بی نظیرش او را محسود همه ساخته بود». صلح اروپا در دوره لویی پانزدهم مرهون مساعی این زن بود. درد لبری نظیر نداشت و دیرزمانی قلب پادشاهی را اسیر خود ساخت: که شیفته هنرش نیز شده بود.

ملکه کوچک !

پدرش «فرانسوا پوآسون» نام داشت. ترجمه این نام خانوادگی، «ماهی» است. اتفاقاً فرانسوا دارای صفات این حیوان رنگ پریده خونسرد بود و زدائیل اخلاقی دیگری هم داشت: خشن، سختگیر، تندخو و دستش هم کج بود یعنی برای تصاحب هر چیز، بی اختیار دست درازی میکرد!.. مستخدم بانك «برادران پاری» بود و ضمناً دلال ورود مهمات برای ارتش نیز بشمار میرفت و درین هردو کار، از گرفتن رشوه روگردان نبود. ازینرو کارش بجائی کشید که میان گردن او و ریسمان دار، فقط يك انگشت فاصله داشت. امانتوانست با تردستی عجیبی ببر و کسل فرار کند. پسانزده سال تمام دور از وطنش فرانسه بسر برد تا حکم اعدام او مشمول مرور زمان شد. آنگاه بوطن بازگشت و ثروت و مقام و زنش را بازیافت!

زنش «مادلن» آیتی از زیبایی بود. دو دختر ازو داشت که هرگز بخودش شباهت نداشتند. ازینرو، مردم فضول میگفتند این بچه ها متعلق بدوست خانواده «پوآسون» است یعنی از «مسیول نورمان» بوجود آمده اند! و عجب آنکه میان آندو دوست، یعنی میان «لنورمان» و «پوآسون» کوچکترین شباهت، چه در صورت و چه در سیرت، وجود نداشت.

این دوست خانواده، بدختر کوچکتر که آنتوانت نام داشت، علاقه‌ای خاص ابراز میداشت. آنتوانت چنان زیبا بود که مادرش درعالم خیال، برای او عجیب‌ترین آرزوها را میپروید. یکروز دست دختر نه‌ساله‌اش را گرفت و نزد کف‌بین برد. پیشگو بیک نظر دانست که مادر دربارهٔ دخترش چه خیالات دور و دراز در سردارد و از روی فال ورق بدو گفت: «خانم، دختر شما ملکهٔ تاجداری نخواهد شد. اما نزدیک بملکه خواهد بود زیرا او بر سریر قلب پادشاه خواهد نشست. او معشوقهٔ آیندهٔ پادشاه است!»

قلب مادر، مالال از مسرت شد. دخترش را بوسید و از آنروز باو «ملکهٔ کوچک» لقب داد و از آن پس همه‌اورا «ملکهٔ کوچولو» خطاب میکردند! فرانسویان وقتی دختر خود را برای شاه پرورش میدادند، تنها نماز گزاشتن و سوزن زدن را باو نمی‌آموختند. «ملکهٔ کوچک» اسب سواری و آواز خواندن را نزد معروفترین سوارکاران و بهترین معلمین آواز، آموخت و بر اثر حشرونشر باشعرا و ادبای عصر، آئین خطابه را نیز فرا گرفت و در مکتب هنرمندان، سوای رقص و نواختن ساز، با فن نقاشی و مجسمه‌سازی نیز آشنا شد و هنگامیکه در هفدهمین سالگی رسید، سالنهای پاریس، بی‌وجود او تشکیل نمیکردید. او در نواختن پیانو چنان استاد شد که خانمی از بانوان قصر شاهی، یکبار که نوای ساز اورا شنید، بی‌اختیار بگریه افتاد و بی‌اراده، آن نوازندهٔ زیبا را در آغوش کشید. وقتی «ملکهٔ کوچک» از اطرافیاناش هویت آن خانم را پرسید، باو گفتند: «معشوقهٔ شاه است!». دختر زیبا وقتی در او تأمل کرد، نه اورا چندین جوان و نه چندانش زیبا یافت و ازینرو بخود گفت: معلوم میشود شاه بینوق است... و بیاد پیشگویی آنزن پیشگو دربارهٔ خودش افتاد!

با وجود این، چند ماه بعد، «ملکهٔ کوچک» با جوان آراسته‌ای ازدواج کرد که پادشاه نبود بلکه خواهرزادهٔ همان مسئولنورمان، دوست خانوادهٔ «پوتسون» بود که دخترک از کوچکی درد امان او بزرگ شده بود. این

داماد، «دیتول» نام داشت و سخت، دل بدخترک داده بود. اما مرد حسودی نبودی زیرا باقال ورق و بیسگوئی کف بینها نیز زیاد اعتماد نداشت !

ملکه کوچک، بتاج و تخت کوچک خانه، قناعت کرد و رضای خاطرش هنگامیکه دختر کی بسیار زیبا بدنیا آورد، دوچندان شد. رفته رفته در خانه شوهر، سالنی هنری افتتاح کرد و خویشان را در میان هاله ای از شعرا و نویسندگان و هنرمندان جای داد. خانه اش در محیطی خلوت و زیبا مشرف بجنگل «سنار» بود و تأثیر کوچکی هم در باغ خانه ترتیب داده، خود و دوستان هنرمندش نمایشنامه های ظریفی را در آن بازی میکردند. در سالن او، ناموران معاصر ادب، مانند «ولتر» و «منتسکیو» و نظایر ایشان دیده میشدند. از درباریان و توانگران شهر نیز کسانی بودند که شهرت زیبایی و شعله نبوغ آن زن هنرمند، ایشانرا بآن خانه خلوت و دلچسب کنسار جنگل «سنار» میکشاند و سرانجام، کار بجائی کشید که آوازه زیبایی و هنرمندی این زن، بگوش پادشاه رسید، هر چند هنوز دیده بدیدار آن جمال دلارام روشن ساخته بود.

اینهمه توفیق، روح بلند پرواز «ملکه کوچک» را آرام نمیساخت. او بیشتر از اینها میخواست. از کودکی باو تلقین شده بود که برای انجام دادن نقش بزرگ و خطیری خلق شده است. او و مادرش، دائم در مطالعه نقشه هایی میگذرانند که ممکن بود آنانرا به هدفهای بزرگشان برساند. اما آن شوهر خوش قلب و ساده دل پاک نیت، هرگز ازین ماجراها خبر نداشت !

ملکه کوچک در سالن هنری خود اجازه میداد بزرگان قوم بسا او مفازلات ساده کنند. ازینرو هرگز کسی نتوانسته بود تا آن تاریخ در پشت سرش زبان درازی کند. چه بسا که خود او بشوخی میگفت: «من آنقدر شوهرم را دوست میدارم که هرگز باو خیانت نخواهم کرد مگر باشاه!» و شوهرش نخستین کسی بود که ازین شوخی میخندید !... او نمیدانست که زنان، چه بسا حقایق را که در لفظ مزاح بزبان میآورند و این روش ماهرانه آنان، برای پوشانیدن یا گفتن نیات حقیقیشانست !

نقشه ملکه کوچک و مادرش این بود که هنگام شکار و گردش شاه در جنگل «سنار»، خودی باو بنمایند. ازینرو ملکه کوچک در روزهایی که

میشنید پادشاه در جنگل است ، در حالیکه جامه ای فاخر برنگ گل میپوشید ، سوار اسب خود میشد و در گوشه و کنار و روی چمنها بتاخت میپرداخت . روزی ، «مادام ساتورو» معشوقه پادشاه ، آئین جوان زیبارا دید و قلبش از کینه و حسد بطش افتاد ولی در همان حال ، قلب شاه ، بر اثر احساس دیگری طپیده بود : بر اثر احساس عشق : عشق نسبت بآن بریچهره ای که از گل ساخته شده بود و همواره جامه از گل میپوشید !

در جستجوی معشوق

مادام ساتورو ، شاید از رنج حسد ، در همان اوان ، ناگهان بدرور زندگی گفت و همینکه جنازه اش تشییع شد ، پادشاه را گروهی از نجیب زاده ترین و زیباترین زنان پاریس حلقه کردند . هر يك ازیشان ، امیدوار بود مایه تسلای قلب و تسکین خاطر شاه باشد و هرگز از اینکه شهرت داشت شاه پهر زن دل دهد ، آئین بزودی خواهد مرد ، بمرگ خود نمیاندیشیدند . در ایتالیا میگفتند چشمان پادشاه فرانسه ، زیبا کش است بسکه معشوقه های او بزودی مرده بودند . اما در خود فرانسه ، مخصوصاً خانمها میگفتند چشمان پادشاه ما زیباترین چشمهاست و خوشبخت آنکه این چشمها بدو بمحبت بنگرد ! مردان ممتاز و شخصیت های برجسته که همواره هدف زنان زیبا و بلند پرواز و باهوش قرار میگیرند ، شاید بهمین جهت ، بدبخت ترین مردان باشند زیرا این شخصیت برجسته و امتیاز نام و نشان نیست که زنان را بسوی شان میکشاند . ازینرو ، چنین مردان ، وقتی مورد محبت یکی از آن زنان قرار میگیرند ، اگر عاشق دلخسته یا غافل احمقی نباشند ، بیشك ازو پرهیز و احتیاط میکنند زیرا همان شهرت و نام آوری و توانگری شان سبب میشود که نسبت بمحبت آئین ، مشکوک شوند . بدینگونه است کار پادشاهان ... اما لویی پانزدهم ، از آنزمره پادشاهان بود که شخص خودش ، سوای مقام سلطنتش در قلب زنان زیبا ، ایجاد مهر و عشق میکرد چنانکه بریچهره گانی چند عاشق او شدند . نخستین آنان ، ملکه «لسزنسکا» بود . لویی پانزدهم هفده سال داشت که با این زن نجیب و هفیف ، فاضل و خوش قلب که زیادهم زیبان بود ،

ازدواج کرد. لویی پانزدهم در هفده سالگی چنان از عالم زنان بیخبر بود که زن خود را فرشته روی زمین پنداشت و عاشقش شد و بزودی فرزندان چند که همه دختر بودند و بفاصله یکسال بدنیا میآمدند، از او پدید آورد و پس از پنجمین یا ششمین دختر بود که ملکه از رنجوری بضعافتاد. این زن چنان سردمزاج بود که مانند مردم قطب شمال میزیست: در زمستان دوازده پتوی پشم و در تابستان، شش عدد لحاف هم او را گرم نمیکرد در حالیکه تعداد زیادی سگتوله های قشنگ برای گرم شدن او، هم آغوشش بودند و با وجود این، در زیر آنهمه روپوش، باز هم میلرزید!

پادشاه رفته رفته از این زن بیزار شد و از آن تاریخ بود که چشم بروی دیگر زنان گشود و بمنطقه خطر گام نهاد و دوبار و سه بار و چهار بار عاشق شد. اما در عین حال، وظایف شوهری خود را بآبی میلی انجام میداد و زنش برای او یکدسته دیگر بچه آورد که همه آنها را نیمه مرده و نیمه زنده زائید و بعدها از شوهرش فقط مهر و محبت عادی تقاضا داشت و او را آزاد گذاشته بود.

در سال ۱۷۴۵ بود که آخرین معشوقه شاه، مادام ساتورو، بدرو و زندگی گفت. لویی پانزدهم در آن هنگام مردی سی و پنج ساله بود. قامتی معتدل، قیافه ای نجیب ولی مجزون داشت. از مردم دوری میگرفت و در خود بیشتر فرو میرفت. با احتیاط و تردید، بیشتر عادت کرده بود تا با اقدام و تجری. دوران کودکی او که محروم از محبت خاص و توأم با دسائس دربار گذشت، او را با احتیاط و سوءظن و محافظه کاری و هوشیاری عادت داده بود. راز خود را در دل نگاه میداشت، نه بدوست میگفت و بدشمن نشان میداد. بهیچکس و حتی بخود نیز اطمینان نمیکرد. ملالت و عجز از نشاط، چنان بر او مستولی شده بود که بدنبال عشق میگشت و جز «خواستن» چیزی بدست نمیآورد! ... تا آنکه بمناسبت عروسی ولیعهد، مجالس جشن دربار برپا گشت. این مجالس جشن و شادی چنان بررگ و با عظمت بود که سالیان دراز آنرا بطور مثال یاد میکردند. از آنجمله، مجلس بالاسکه و بالکستومه ای بود که در قصر ورسای برپا کردند و تقریباً دخول در آن برای همگی

افراد ملت آزاد بود. در بوفه های متعدد قصر، چنان جمعیت گرد آمده بود که در هر يك از آن، قریب پانصد تاششصد نفر مشغول باده گساری بودند و گروهی نیز روی چمنها افتاده بودند!

از رافی ترین طبقات تا عادی ترین افراد، در مجلس جشن و رسای شرکت داشتند و ملکه و ولیعهد و عروس نیز در میان ایشان دیده میشدند. مردم منتظر ورود پادشاه بودند و شایع بود که لویی پانزدهم در لباس يك درویش ایرانی وارد خواهد شد. ناگهان دیدند شخصی در لباس درویشی وارد شد و هنوز از تماشای اوفارغ نشده بودند که دیدند درویش دیگری در پشت سر او و باز هم پس از درویش دومی، درویش سومی و همینطور تا هشت درویش که هر يك جامه ای از جامه های شرفیایان در بر کرده بودند، بترتیب وارد «ورسای» شدند.

خانمها و دختران زیبایی که آرزوی وصل شاه را در دل میپروراندند، در میان درویشها بجستجوی پادشاه جوان، سرگردان مانده بودند. نمیدانستند کداميك از این هشت درویش، پادشاه حقیقی است. یکی از آن خانمها که خود را باهوش میدانست، بخیال خود پادشاه را در میان آن هشت درویش شناخت و پیش رفت و تعظیم کرد و درویش نیز پاسخ گرمی باو داد و دست بدست هم دادند و در میان درختان انبوه جنگلهای مصنوعی «ورسای» از انتظار ناپدید شدند ولی بزودی آن خانم دریافت که این درویش، پادشاه نیست بلکه یکی از درباریانست ولی هنگامی بدین نکته پی برد که کار از کار گذشته و تیرش بخطا رفته بود!

اما «ملکه کوچک» یا «مادام دیتول» لباسی سیاه و بلند در برداشت و بایکی از آن هشت درویش، آهسته در گوشه ای مشغول صحبت بود. او آنقدر فهم و فراست داشت که بفهمد باچه کسی صحبت میکنند. این یکی از آن لحظات حساس و فراموش ناشدنی زندگی بود: در آن محیط خودمانی و بی تکلف، پادشاه و آن زن زیبا و جوان، بدیدار و صحبت یکدیگر ناآشنا شدند. این دیداری بود که سرنوشت آن دورا تعیین کرد و شاید سرنوشت نسلی را و سرنوشت نسلهای آینده را نیز رسم نمود و فصلی از فصول تاریخ باهمان دیدار، آغاز شد...

دهن کجی ولیعهد!

ملکه کوچک، در نهان بقصر و رسی میرفت و پادشاه، نرد عشق میبخت تا آنکه سال ۱۷۴۹ بنیمه رسید و آتش عشق آندو با برق خیره کننده‌ای شعله کشید. مادام دیتول، مستقیماً بکاخ شاهی رفت و مانند معشوقه رسمی پادشاه، در مناسبات مختلف با او دیده میشد و در باریان، مراسم و آداب و احترامات و تشریفات را نسبت باو بجا می‌آوردند. شوهرش وقتی چنین شنید، از فرط غصه بیهوش افتاد و چون بیهوش آمد، نامه‌ای تضرع آمیز بزنش نوشت و از او التماس و خواهش کرد که بخانه‌اش باز گردد و هر گاه چنین کند، او را خواهد بخشید!... ولی حرف اینجا بود که او اصلاً نمیخواست بخشیده شود! لویی پانزدهم نمیخواست بمعشوقه جدیدش نیز مانند معشوقه‌های قدیم، القاب و اموالی تفویض کند و مزایائی باو بدهد که سبب روی کار آمدن اقوام و خویشاوندان او شود. اما ملکه کوچک در دامان شاه، سر بگریه و زاری فرود آورد و گفت که بخاطر پادشاه، چشم از شرافت خود پوشیده و از همه چیز خویش در گذشته است. پادشاه دید حق این زنست که جبران فداکاریش بشود و برای آنکه مناسب نبود معشوقه‌اش را با نام بومی «پوآسون» خطاب کنند که از آن بوی ماهی استشمام شود، تصمیم گرفت لقب مناسبی بمعشوقه فتنه گرش تفویض کند. این بود که او را بلقب «مار کیز دو پمپادور» مفتخر ساخت. سرانجام، «آنتوانت»، «مار کیز» شد. اما اعلان رسمی این لقب در دربار مستلزم اجرای تشریفاتی بود که در طی آن، «مار کیز» بطور رسمی پیادشاه و ملکه ولیعهد معرفی میشد. اما انتخاب کسیکه تشریفات و مراسم این معرفی بتوسط او لازم بود بعمل آید، کار آسانی نبود. ندیمه‌های ملکه، یکی پس از دیگری، از قبول اینکار سر باز زدند ولی سرانجام، شاهزاده خانم دو کوتتی، که زنی سیاستمدار بود، حاضر با اجرای آن تشریفات شد و بملکه اینطور فهمانید که اینکار را باو تحمیل کرده‌اند!

بدینگونه، موکب «مار کیز» بحرکت درآمد: «مار کیز دو پمپادور» را در لباسی فاخر که گفتی بدست جن و پری ساخته شده است، بجلوانداختند و

اورا بیادشاه که صورتی از شرم، گلگون داشت و دهانش بسکوت، بسته شده بود، معرفی کردند. آنگاه اورا بنزد ملکه بردند در حالیکه همه درباریان از خود میپرسیدند که ملکه بهنگام معرفی شدن معشوقه شوهرش باو چه خواهد گفت. اما ملکه آنقدر مدبر بود که وضع بدی بوجود نیاورد. فقط چند کلمه ای از راه دلسوزی بمار کیز جوان گفت که البته هیچگونه خوش آمد و تعارفی در آن محسوس نبود. بطوریکه دوستان مار کیز را خوش نیامد. اما پس از اینها، لازم بود مار کیز را نزد ولیعهد نیز ببرند و باو هم معرفی کنند و این دشوار ترین مرحله اینکار بود زیرا ولیعهد باوجود آنکه خیلی جوان بود، بی اندازه تدین و تمصب بخرج میداد و بتقوی و پرهیز کاری تظاهر مینمود. ازینرو شک نبود که استقبال از معشوقه پدرش را کار خوبی نمیدانست. ازین بدتر آنکه بحکم آداب و رسوم ضروری، لازم بود که بوسه ای هم از جبین معشوقه زیبای پدر، برگیرد ... باهمه این احوال، ولیعهد از جابر خاست و معشوقه پریوش پدر را در آغوش گرفت و بوسه ای هم بر صورت او نهاد. اما بلافاصله برگشت و بمار کیز دهن کجی کرد ... از دیدن آن منظره، حضار بی اختیار بغنده افتادند. مار کیز دوپمپادور گرچه سرش پائین بود و آن دهن کجی را ندید ولی از شنیدن صدای خنده حضار، فهمید که ولیعهد اورا مسخره کرده است. پادشاه وقتی این خبر را شنید، سخت بر آشفت و ولیعهدش را ناچار ساخت چند روز بعد، از مار کیز دوپمپادور معذرت طلبد ... ولی این زن زیبا ابد آکینه ای از آن بابت بدل راه نداد و در عوض، تصویری از ولیعهد کشید و برای او فرستاد. این تصویر بقدری خوب بود که ولیعهد را بی اختیار بسوی معشوقه پدرش کشاند !

مادموازل «ماهی» !

مار کیز دوپمپادور، زنی بود که جاذبه ای فوق العاده، باهوش و بصیرت خارق العاده در او جمع آمده بود. فکر روشن و مآل اندیشی او همه را متعیر میساخت. تجربه، بسیار چیزها باو آموخته و باقی را تربیت خوب باو یاد داده بود. باپاهای کوچک و ظریفش با احتیاط تمام از حاشیه های قصر عبور

میکرد زیرا او با فضای کاخ شاهی آشنائی داشت. پایش بفریب و فسون اطرافیان نمی‌لغزید و قدم بر لب پر تگاههای ناپیدائی که دشمنان او در سر راهش پدید می‌آوردند، نمیگذاشت.

آیا مار کیز دو پمپادور، لوئی پانزدهم را دوست میداشت؟.. تاریخ در این مورد پاسخ مثبت میدهد زیرا نه تنها از نظر جاه طلبی، بلکه بر اثر عشق صادقانه‌ای که او پیادشاه داشت، حاضر شد از شوهر و خانه و زندگی خود دست بکشد. اما این معشوقه هنرمند، بزودی دریافت که پیروزی بزرگ یک زن عاشق یا معشوق، تنها تسخیر قلب مرد محبوب نیست بلکه حفظ و نگاهداری آنست و اینکار در مورد مرد سودائی مزاج ملالت‌زده‌ای مانند لوئی پانزدهم کار آسانی نبود.

اما مار کیز دو پمپادور که فیلسوف نکته‌سنج ایراد گیر و دیر پسندی همچون «ولتر» را بتحسین و تمجید خود واداشت، آن پادشاه ملول را نیز پیرستش خود برانگیخت و دشمنان خود را بعجز در آورد. سراسر اروپا نیز از وحساب میبرد. با اینهمه، زنی بود که از تندرستی، بهره وافی نداشت. رنگش همواره از کم‌خونی پریده بود و برای آنکه لباس گلگون باشد، غالباً پیش‌شاه، آنرا می‌گزید بطوریکه گاه از آن خون می‌چکید!.. و میگویند ماتیک لب خانمها از همان تاریخ و بنا بابتکار مار کیز دو پمپادور بوجود آمد.

«مادام دو هوسه» ندیمه مار کیز دو پمپادور که ازین زن زیبای تاریخ، یادداشتهای جالبی برای ما پیادگار نهاده، مینویسد که وی همواره میترسید عشق پادشاه را از دست بدهد زیرا لوئی پانزدهم مردی عصبی و پرحرارت بود و مار کیز دو پمپادور برای آنکه بیای او رسد و از آن ضعف درآید، مدتی رژیم غذایی گرفت و جز کرفس و شکلات، چیز دیگری نمی‌خورد. اما این رژیم، بیشتر او را ضعیف ساخت. «دوشس دو برانکا» یکی از دوستانش وقتی علت رژیم گرفتن را از او پرسید، جواب شنید که پزشک، این توصیه را کرده است تا حرارت بدن او زیاد شود و عشق پادشاه را از دست ندهد!... دوشس دو برانکا گفت: «شما اگر تنها به حرارت جسم

خود اهمیت بدهید ، بیشك قلب شاه را از دست داده‌اید زیرا نگاهداری قلب شاه ، شرط عمده‌اش ، گذشته از حرارت جسم ، حرارت روح است. شما باید روح و عقل او را نیز اسیر خود سازید همچنانکه قلب و احساسات او را بخود متمایل ساخته‌اید . شما باید کاری کنید که شاه بی مصاحبت شما ملول شود و جز در کنار شما ، احساس نشاط نکند . . . » این زن در حقیقت بمار کیز دو پمپادور میگفت برای لویی پانزدهم همان نقش را بازی کند که شهرزاد برای ملک شهریار بازی میکرد . مار کیز دو پمپادور با موهبت سرشاری که داشت ، از عهدهٔ انجام این نقش بخوبی برآمد بطوریکه گذشته از معشوقهٔ شاه ، دوست خوبی هم برای شاه بود .

این بود که سایر زنان قصر ، سخت باو حسد میورزیدند و برای فرو- نشاندن آتش خشم و کینهٔ خود ، کاری نمیتوانستند بکنند جز اینکه بمسخره ، نام سابق مار کیز دو پمپادور را بزبان آورند و او را « مادموازل ماهی ! » بخوانند . مقصودشان از اینکار ، اشاره باصل و نسب پست این زن عالیقدر بود . اما همین « مادموازل ماهی ! » چنان در سراسر کاخهای شاهی ، نور افشانی میکرد که پرتو سایر زنان زیبای قصر را تحت الشعاع جمال و کمال خود قرار داده بود . خوب مینواخت ، خوب میکشید ، خوب سخن میگفت و خوب آواز میخواند . سخن سنج و نکته‌دان و حاضر جواب و مدبر و سیاستمدار بود . او مجسمهٔ بدیمی از زن تمام عیار پارسی بود و در تاریخ فرانسه ، این نخستین بار بود که زنی پارسی ، سر نوشت کشور را بدست داشت . او در آن واحد ، میدانست که چگونه ، هم سیاستمدار ، هم هنرمند ، هم دوست و هم معشوق باشد . او میدانست که چگونه ذوق و سلیقهٔ خاص خود را بلوئی پانزدهم نشان بدهد و ازینراه او را بانجام دادن تمایلات خود برانگیزد و چنان پادشاه ملولی را برسر نشاط آورد .

ملکه شرقی

لویی پانزدهم بیشتر اوقات خود را با او میگذرانید . بامدادان بطبقهٔ چهارم قصر و رسای که محل اقامت مار کیز دو پمپادور بود میرفت و او را

بهنگام آرایش تماشا میکرد. صبحانه و آب و میخورد و ساعتی از ملاقات کنندگان پذیرائی میکرد و آنگاه تاغروب، در کنار مارکیز دوپمپادور بود. این معشوقه سحرانگیز، گاهی برای او پیانو مینواخت. زمانی برای شعر و کتاب میخواند. چند لحظه شوخی و بذله گوئی میکرد. ساعتی اخبار کشور را باطلاعش میرسانید و بدینگونه روز شاه را بشام میکشاند!

اینکار میبایست هر روز تکرار شود و مشکل تنها این نبود: اشکال کار درین بود که لوئی پانزدهم طبیعتی منحرف و مزاجی غیرطبیعی داشت و از حدیث مرگ و جنازه و قبرستان خوشش میآمد و مارکیز ناچار بود «فکر مرگ و میر» را از سر او دور سازد. بدین منظور، همیشه نشاط انگیزترین آهنگها را برای او مینواخت و یکدسته هنرپیشگان ماهر برای او ترتیب داد که در بازیگری شهرت جهانی یافتند. نویسندگان بزرگی نظیر «روسو» و «ولتر» برای این هنرپیشگان درباری، نمایشنامه های جالب مینوشتند و هنرپیشگان معروف «کمدی فرانسز» در نمایش آن برای شاه شرکت میجستند. «تارتوف» اثر معروف «مولیر» نخست برای لوئی پانزدهم بفرمان مارکیز دوپمپادور نمایش داده شد. ازین گذشته، مارکیز خود کمتر از هنرپیشه نبود. هر روز خویشتن را برای شاه بطوری تازه میآراست. مانند ملکه های شرقی، جامه های تافته و زربفت میپوشید بر سرش عمامه ای از حریر مینهاد و شلواری سرخ رنگ از جنس «موسلین» پیامیکرد و بانعلین ظریفی راه میرفت و بر تخت آبنوس مینشست و پسر بچه سیاه پوستی را دستور میداد عمامه بزرگی بر سر نهد و لباسهای گشاد بپوشد و منگوله دار ببوشد و در سینی و ظروف شرقی، بسبک شرقیان، برای او و شاه، قهوه آورد... همه اینکارها را برای تسکین خاطر شاه میکرد.

آغاز توطئه و دسیسه

لوئی پانزدهم در نتیجه علاقه مفرطی که باطلاع از شایعات و سخنانی که پشت سرش میزدند داشت، کاری کرد که بعدها در تاریخ، یکی از طرق شهربانی و سانسور و یا کنترل کار آگاهی شد. بدین معنی که با اداره پست

دستور داد نامه‌های مردم را باز کنند و بخوانند و اگر مطلبی شایان توجه شاه در آن دیدند، بعرض برسانند. لویی پانزدهم بدین ترتیب از ماجراهایی که در پاریس و ورسای میگذشت، اطلاع مییافت.

در سال ۱۷۵۲ تغییراتی عمده در زندگی مارکیز دوپمپادور پدید آمد. از طبقه چهارم ورسای، بطبقه اول آن که مشرف بباغ ورسای بود و هنوز هم از باشکوه ترین باغهای جهانست، انتقال یافت. ضعف مزاج از زیبایی و نشاط او کاسته بود. یگانه دخترش «الکساندرین» بدروود زندگی گفته دل‌او را داغدار ساخته بود. دسیسه‌های درباریان و متلکهای روزنامه‌ها و تصنیفهای مبتدلی که بعنوان «ماهی» در سراسر پاریس شایع شده بود، و همچنین توطئه‌های «ریشلیو» که همه کاره فرانسه و دشمن او و خواستار تبعید او از قصر سلطنت بود، همه و همه مارکیز دوپمپادور را رنج و آزار میداد و از طراوت و شادابی میانداخت.

از همه بدتر اینکه «ریشلیو» زنی حيله گرومکار را بنام «مادام کوآزلان» بدامان شاه انداخته و این زن بكمك جوانی و زیبایی و افسون خود با مارکیز دوپمپادور علیل، طرف شده بود. لویی هم روز بروز توجهش باین ستاره جدید قصر افزون میشد!

اما مارکیز دوپمپادور، زنی نبود که بیکار بنشیند تادشمنانش او را بکلی از پای در آورند. بناچار دست بیک حيله زنانه زد و نزد مدیر کل پست رفت و خاطر او را بدست آورد و نامه‌ای جعل کرد و بدست او، آنرا در میان نامه‌های سانسور شده‌ای که هر روز میبایست لویی پانزدهم ببیند، جازد. درین نامه، يك پیرمرد معروف از اعضاء پارلمان، برای یکی از دوستانش از دسائس «مادام کوآزلان» معشوقه جدید شاه برضد شاه، سخن گفته و همدستی او را با «ریشلیو» برای نفوذ در شاه و سوء استفاده از اختیارات او، بمیان کشیده و خلاصه، غیر مستقیم بشاه فهمانیده بود که این زن جز بنان و آب رسانیدن اقوام خود، منظور دیگری از شاه ندارد. لویی بمجرد اطلاع از فحواي این نامه جعلی، مادام کوآزلان را بنحوی ننگین از قصر بیرون کرد ولی بیدرنگ جای او را زن زیبا و جوان دیگری بنام «کنتس دوشوازل» گرفت.

این زن نیز نسبت به پادشاه صادق و صمیمی نبود و مار کیز دو پیدادور بزودی توانست شر او را نیز از سر رفع کند.

اما این پیکارها، معشوقه دیرینه شاه را بیش از پیش از پا در میآورد. او برای خود قصر باشکوهی در « بل فو » ساخته بود که امروز یکی از قصور تاریخی فرانسه بشمار میرود و نمونه ذوق و سلیقه مار کیز دو پیدادور در معماری است. اما درین قصر، دستور داد مجسمه خدای عشق را بردارند و بجایش مجسمه رب النوع دوستی را بگذارند زیرا روابط او با شاه، روابط دوستانه خالصی بود و این دوستی را مار کیز دو پیدادور بجائی کشانید که یکی از عجایب احوال اوست و از کمتر معشوقه باوفائی در طول تاریخ زندگانی بشر، دیده شده است:

«گردشگاه آهو»!

مار کیز دو پیدادور، وقتی دید خود پیر شده است و دیگر نمیتواند تمنیات شاه را پاسخ و التهاب او را تسکین دهد، برای آنکه پادشاه ملول را از کسالت بدرآورد و گرفتاریهای خانوادگی یا سیاسی او را جبران کند، محلی برای او درست کرد که نام «گردشگاه آهو» بر آن نهاده بودند.

در آن عصر، مردم این محل را قصر باشکوهی تصور میکردند که زنان زیبا در آن بدام میافتند و میگفتند درها و دیوارهای آن طوری ساخته شده که صدای ناله و استغاثه قربانیان را منعکس نمیکند!... اما حقیقت، غیر از این بوده است و هنوز هم کسانی که بدیدن قصر و رسای میروند، میتوانند خانه نمره چهارخیابان «سن مادرک» را ببینند. خانه ایست ساده که فقط دری پنهانی دارد بطوریکه آمد و شد اشخاص از نظر خدمتگزاران مخفی میماند. لویی پانزدهم بعضی از شبهای خود را درین خانه میگذراند و زنان و دخترانی که شبها درین خانه بلوئی معرفی میشدند، نمیدانستند این مرد کیست و اغلب گمان میکردند توانگری از اهل لهستان و از اقوام ملیکه است. بیشتر این زنان و دختران، مدلهای «بوشه» نقاش آن عهد بودند که براهنمائی خود او به «چراگاه آهو» راهنمائی میشدند.

در سال ۱۷۵۷ پس از آنکه مردی بنام «دمیان» باخنجر بجان لوئی سوء قصد کرد، هنگامیکه شاه بابت بدن زخمی در بستر افتاده بود، دشمنان مارکیز دوپپادور موقع را غنیمت شمرده برای دور ساختن او از قصر و ورسای ذهن شاه را نسبت باو مشوب ساختند. شاه به وزیر جنگ خود «دارگینسون» دستور داد بنحو آبرومندی، مارکیز دوپپادور را از ورسای خارج سازند. این وزیر که از قدرت آتزن میترسید، زیر بار نرفت و آن وظیفه بهمکارش «ماشو» مهرداد سلطنتی و وزیر درباری محول گشت. مارکیز همیشه چنین دستوری را شنید، آماده رفتن شد ولی دوستی باو توصیه کرد که در رفتن شتاب نکند. این توصیه مفید افتاد زیرا شاه بزودی بهبودی یافت و از آن دستور منصرف شد. مارکیز هم با آنکه فرانسه گرفتار جنگهای هفت ساله بود، «ماشو» وزیر درباری را با وجود لیاقتش از کار برکنار ساخت. پس از جنگهای هفت ساله، معاهده صلحی که میان فرانسه و اتریش منعقد گردید، بهمت مارکیز دوپپادور امضاء شد. پس از آن، کار اقتدار مارکیز دوپپادور بجائی کشید که با دیپلماتهای بزرگ در مهتابی قصر ورسای مینشست و قطعات خاک اروپا را مانند غنیمتی تقسیم میکرد!... و همان «ولتر» که چنان توصیفی ازو کرده است، وقتی دید مارکیز نسبت بشاعری بنام «کریبون» بذل مرحمت میکند، اینکار را کسرشان برای او دانسته، هم او را که باوج آسمان رسانیده بود، بسا نیشهای سخن، بهحضیض خاک نشانید!

کارخانه معروف «سور» که چینیهای گرانبها و معروف جهان میسازد و هنوز هم آثار آن در «ورسای» باقی است، تأسیس مارکیز دوپپادور بوده است. روزی که جنازه او را میبردند، با آنکه باران میآمد، لوئی پانزدهم در زیر باران، لحظه ای در ایوانی که مشرف بخیا بان بود، ظاهر شد و بدینگونه، جنازه معشوقش را که از خیابان میبردند، تشییع کرد و گفت: «این تنها تکریمی است که میتوانم ازو بجا آورم!». لوئی بیشک از مرگ او مغموم بود ولی «کنتس دوپاری» زیبا جبران مرگ او را میکرد!



کنتس دوپاری

کنتس دوپاری

زنی که دیرزمانی ستاره فروزان دربار فرانسه بود، «تالیران» و «ولتر» که مال و جمال او را ستوده اند اما او سرانجام قربانی انقلاب کبیر فرانسه شد و سرزیبایش را سالها تاج عشق بر آن درخشیده بود جلاد سنگدل بایر حمی هر چه تمام تر از تن جدا ساخت!

در تاریخ جنس لطیف، زنان زرنکی بوده اند که در زندگی مردان بزرگ، نقش مؤثری بازی کردند و چه بسا که هوش و ذکاوت خود را توأم با بازیبازی و جمال باثبات رسانیده اند. یکی از این زنان نامدار: «مادام دوپاری» است که در تاریخ فرانسه نقش مهمی بازی کرده است.

امیرزاده سرراهی!

نام اصلی این زن، «ماری ژان پکو» بود که بعدها در جامعه و تاریخ فرانسه، بنام «کنتس دوپاری» اشتهار یافت و مردی که شیفته این زن شد واسیر سحر و افسون او گردید، «لوئی پانزدهم» پادشاه فرانسه بود. «ماری ژان» یا «مادام دوپاری» در دهکده «فو کولور» در حوالی سال ۱۷۴۶ بدنیآ آمد. مورخان، روزی را که این زن، دیده بنور جهان گشود، بطور مشخص معلوم نکرده اند و همین امر سبب شده است که خودش و مردم، درباره اصل و نسبش که داشته، شایعات بسیار بر سر زبانها انداخته اند. گروهی میگویند او دختری حرامزاده بود و یک کارمند عالیرتبه دولت، او را از سرراه برداشت و بنام دختر خود بزرگش کرد. خودش اینطور شیوع داده بود که دختر یک امیرزاده اصیل فرانسوی است که به سبب مخالفت با مقام سلطنت، از پاریس تبعید شد و دخترش را در یک پانسیون پاریسی گذاشت.

بهر حال ، اصل و نسب و محیط اولیه این زن زیبا که دل پادشاهی را تسخیر کرد، درست معلوم نیست و اگر قبول کنیم که از اوان بلوغ، همواره در آغوش این و آن می‌گذرانیده است ، میتوانیم درک کنیم که از آغاز زندگی ، قدم در چه محیط بی بند و باری گذاشته و سرانجام از آن راه بکجا رسیده است . یعنی چگونه دامن خود را از منجلا ب فحشاء بیرون کشید و بدر بار پادشاهی فرانسه راه یافت .

دو «ژان»

دهکده «فوکولور» که این زن در آن بدنیا آمد، چندین میل دورتر از «دومریمه» واقع است. این محلی است که يك «ژان» دیگر نیز در آن بدنیا آمده و نقش مؤثری در تاریخ فرانسه بازی کرده است. این ژان، همان «ژاندارک» است که «دوشیزه اورلئان» لقب داشت . فرق میان این دوزن که هر دو از زادگان يك ناحیه بودند ، و نام كوچك هردو «ژان» است و هردو در تاریخ فرانسه ، نقش مؤثری بازی کرده اند ، اینست که «دوشیزه اورلئان» گرفتار عشق مقدس وطن شد و آن فداکاریهای بزرگ را در جنگ بادشمنان فرانسه کرد. اما «ماری ژان پکو» گرفتار عشق مردان شد یعنی در واقع مردان را گرفتار عشق خود ساخت و مردان در راه وصال او فدا-کاریها و جانبازیها کردند !

«ژاندارک» برای عشق بوطن از موطن خود دور شد ولی «ژان پکو» برای عشق مردان از دهکده ای که زادگاهش بود ، راه شهر ، پیش گرفت زیرا بقول خودش در بایتخت ، مرد بیشتر وجود داشت و فرصت عشق و عیاشی بیشتر بدست می‌آمد چنانکه در اندك مدت، پس از ورود به پاریس ، با عده زیادی از مردان نظر باز ، آشنا شد و با هر کدام ، رمانی بوجود آورد !

«ژان» زبانی فصیح داشت و دارای هوش و ذکاوت سرشار بود و از همه اینها بالاتر: زیبایی خیره کننده ای داشت که همه را شیفته میساخت. خودش متوجه هوش سرشار و عرضه فوق العاده خود بود و تصمیم گرفت که از وجود این موهبت سرشار و مزایای بیشمار ، استفاده کند .

راه یابی به مجالس اشراف

ژان موجباتی برای خود فراهم آورد تا به مجالس و محافل راقی و انجمنهای مردمان برجسته و نامدار پاریس راه پیدا کند و بهر وسیله هست ، با سالنهای اریستو کراسی آن عصر مربوط شود . ژان برای راه یابی باین سالنها که واسطه مشهور شدن در جامعه پاریس است ، نخست توسط بدام آوردن دل هنرمندانی که خودشان از اعضاء برجسته سالنهای اریستو -- کرانتها بودند ، اقدام کرد و نقاشی را بنام « پی زار » که تابلوهای زنان زیبای عصر را میساخت ، بهشق خود اسیر ساخت و بازو بیازوی او داد و وارد يك محفل راقی از محافل انس پاریس شد . درین مجلس بود که با یکی از اشراف فرانسه بنام « کنت دوپاری » آشنا شد و همینکه باین مقصود نائل آمد ، عشق آن هنرمند را که واسطه دخول او به مجالس اعیان فرانسه شده بود ، از یاد برد !

کنت دوپاری با آنکه از يك خانواده شریف و اصیل بود ، اخلاق بسیار بدی داشت و پاریس آمده بود تا بهر وسیله هست ، ثروت سرشاری بدست آورد زیرا در زادگاه نخستین خود ، بهردری زده بود ، موفق نشده بود دارائی و مکننت بسیاری را که مطمح نظرش بود ، برای خود فراهم آورد . ازینرو خانواده اش او را يك مرد مخوف میدانستند و با او رفت و آمد نمیکردند ؛ هرچند خود این کنت ، برجسته ترین افراد آن خانواده از حیث هوش و شهرت بشمار میرفت .

کنت دوپاری برای بدست آوردن پول سرشاری از نزدیکترین و آسانترین راه ، خانه اش را در پاریس ، قمارخانه و کلوب شبانه ساخت . ثروتمندان پاریس شبها در سالن او قمارهای کلان میکردند و از مجموع برد و باخت ها ، بهره بسزائی هم باو میرسید .

وقتی کنت دوپاری با ژان آشنا شد ، زیبایی او را بهترین وسیله جلب مشتری برای سالن خود دانست و ژان نیز الحق از عهده دلربائی خوب بر میآمد و پولداران پاریس را بدام قمارخانه کنت میکشاند . اما کنت دوپاری باین اکتفا نکرد و همینکه « مادام دوپمپادور »

معشوقه لوئی پانزدهم بدرود زندگی گفت ، کنت هم راه خانه اجدادی خود را پیش گرفت و بسا نگرانی و اضطراب ، برآنان وارد شد بطوریکه همه اقوامش گمان کردند از دست مأمورین دولت گریخته است ولی بزودی حقایق امر را از زبان خود اوشنیدند :

کنت دوپاری بطور خلاصه بافراد خانواده اش گفت که در پاریس ، يك زن بسیار خوشگل وجود دارد که میتواند همه ایشانرا میلیونر سازد!.. اما در چه صووت ؟ در صورتیکه برادرش « ویلیام » با او بیاریس آید و آنزن را بعقد ازدواج خود درآورد ولی باو هیچگونه دست درازی نکند ؛ ویدرنك پس از عقد کردن آنزن ، پاریس را ترك گوید بی آنکه حتی بوسه ای از زنش بگیرد ! .. چرا ؟ برای اینکه باید اورا در اختیار لوئی بگذارد !

خانواده کنت دوپاری که عاشق ثروت بودند ، ازین فکر که انجام آن ، چیزی از کیسه شان نمیر بود ، خوششان آمد و با آن موافقت کردند و بدینگونه کنت برادرش « ویلیام » را باخود بیاریس آورد و «ژان پکو» را برای او عقد کرد !

دخول بدربار

پس از مرك « مادام دوپمپادور » دربار لوئی پانزدهم از وجود معشوقه و مونس شاه ، خالی مانده بود . ازینرو ، خود پادشاه و درباریانش بدنبال زن زیبایی میگشتند که بتواند جانشین « مادام دوپمپادور » شود . کنت دوپاری که سالن منزله محل قمار کردن رجال درباری و اعیان کشور فرانسه بود ، بفکر افتاد که از نفوذ ایشان استفاده کند و پای ژان را بدربار بکشانند زیرا یقین داشت که اگر لوئی پانزدهم چشمش بآنزن فتنه گرافتد ، دل و دین باو خواهد باخت ! براستی هم ژان در زیبایی ، هیچ دست کمی از مادام دوپمپادور نداشت . تنها نقصش نداشتن لقب بزرگی بود که بتوسط آن بتواند قدم بدربار بگذارد . اما بعد ازدواج با « ویلیام » لقب او « کنتس دوپاری » شد و با این لقب و مقام کنتسی ، در مجالس جشن

در باری شرکت جست و لوئی پانزدهم او را دید و پسندید و چندی نگذشت که طبق نقشه کنت دوپاری، جیبهای خانواده «دوپاری» از طلا «لوئی پانزدهم» پر شد!

روزی نبود که کنتس دوپاری بطریقی از لوئی پانزدهم پول و جواهر نستانند. اما این پولها از خزانه دربار و دولت نبود زیرا خزانه دولت و دربار در نتیجه و لخر جیبهای مادام دوپادور خالی شده بود و آن پولها و جواهرات، در واقع از جیب مردم بیچاره ای که کمرشان در زیر بار مالیات سنگین خم شده بود، بیرون میآمد و توسط معشوقه لوئی، بجیب خاندان «دوپاری» که کارشان پول در آوردن از هر طریق بود، فرو میرفت!

معشوقه «لوئی»

مردم پاریس میدانستند که چه روزی دربار بطور رسمی در «ورسای» از «کنتس دوپاری» استقبال خواهد کرد و برای آنکه عدم رضای خود را نسبت باینکه يك زن بداصل، ملکه بی تاج و غیر رسمی فرانسه شده بود، نشان بدهند، در سر راه موكب کنتس دوپاری و در برابر درهای قصر ورسای اجتماع کرده بودند. اما وقتی همین مردم ناراضی چشمشان بآن بر ریچهره آشوبگر افتاد و در گوشه کالسکه، يك حوری بهشتی بنام کنتس دوپاری دیدند، بجای آنکه فریاد مرده باد بر آورند، همه هورا کشیدند و فریادهای اعجاب و تحسین از گوشه و کنار برخاست و خوشحال شدند که پادشاه پیرشان، معشوقه ای دارد که گوئی از نور و آتش ساخته شده است!

خداوند باین زن، گذشته از زیبایی صورت، یک دنیا ذوق و سلیقه و فهم و فراست بخشیده بود. با آنکه از اصل وضعی بود، در پرتو جمال و کمال خود بمقام رفیعی رسید. تمام مدت اقامتش را در قصر ورسای، اغلب اوقات، مشغول مطالعه کتب مختلف بود و بدینگونه بر معلومات و ذوق ادبی خود میافزود. او زیبایی را بمعنی اعم، و همچنین هنر و ادب را دوست میداشت و میتوانست در مجالس و محافل بزرگان همه را شیفته سخنان خود سازد و ازین رو بود که پادشاه پیر، در مصاحبت او، همه چیز را از باد میبرد و دمی بی او نمیکذرانید.

«تالیران» داهیة سیاسی فرانسه، کنتس دویاری را از لحاظ گفتار و کردار و مقام اجتماعی، بر تراز مارکیز دوپادور میدانند. «ولتر» نیز برای او شعر شیوانی گفته، زیبایی و اخلاق او راستوده است. رویهمرفته کنتس دویاری زنی روشن دل و نیک اندیش، دارای طبعی کریم و در مقابل اهانت‌هایی که با او میشد، بسیار با گذشت بود.

مردۀ باد معشوقه لوئی!

رفته رفته، دربار لوئیها که دربار زنان زیبا و کانون عشق و مستی شده بود، رو بسقوط نهاد. لوئی پانزدهم بدرود زندگی گفت و «کنتس دویاری» پس از مرگ او، مانند ستاره فروزانی که ناکهان افول کند، چندی گوشه عزت گرفت. اما نتوانست دیر زمانی بکوشه نشینی ادامه دهد و از نو بر بودن دلها مشغول شد!

چندی بعد، آتش انقلاب بزرگ فرانسه شعله ور گشت و کنتس دویاری را نیز در صف اعیان و اشرافی که میگفتند حق ملت را اداء نکرده اند، بزدان انداختند تا هنگام اجرای آخرین سر نوشتش فرار سد. در هفتم دسامبر سال ۱۷۹۳، کنتس دویاری را از زندان بقتلگاه انقلاب بردند و پیش از آنکه ساطور جلا د، بر گردن زیبایی او که زمانی آستانه عشق و امید بزرگترین مردان فرانسه بود، فرود آید، کنتس دویاری از مردمی که بتماشا آمده بودند، تقاضا کرد که از سر تصدیق او در گذرند ولی صدای خشم مردم، ساطور جلا د را بی اختیار بر آن گردن زیبا فرود آورد و در اثناء فریادهای «مردۀ باد معشوقه لوئی» روح یکی از زیباترین زنان تاریخ فرانسه بدیار جاودان شتافت.



مادام رکامیه

اینست ماجرای پرحادثه زیباترین و نجیبترین زن تاریخ :
زنی که در زیبایی ، شهره شهر خود بشمار میرفت و در
مدت هفتادسال عمر دراز خویش که نام آورترین و بزرگترین
مردان معاصر، عاشقش بودند ، قدمی از عفاف فراتر نهاد
و هنگامیکه بدرود زندگی گفت دختر باکره ای بود . تاریخ
زنی بدان زیبایی و در عین حال بدان نجابت، کمتر سراغ دارد !

سرچشمه الهام

« مادام رکامیه » ...

بیش از دو قرن و نیم میگذرد و این نام ، هنوز هم مظهر زیبایی
و عفاف و عنوان مناعت و نجابت است . شاید مادام رکامیه نخستین زن
زیبائی باشد که در عین زیبایی ، تا آخر عمر ، دامن عفاف از کف نداد
و عجب آنکه معشوقه بزرگترین و نام آورترین مردان عصر خود بود و
با وجود این، بکروباکره، رخت طهارت ازین دنیای آلوده بیرون کشید.

وقتی نام مادام رکامیه را بزبان میآوریم ، بسحر انگیزترین زیباییها
اشاره کرده ایم . این زن کم نظیر فرانسوی، بمنزله گیتاری بود که نغمه ابدی
عشق، با تارهای آن نواخته شد . اوسرچشمه جاودان الهام هنرمندان بود .
هنرمندانی مانند «داوید» و «ژیرار» از جمال او الهام گرفتند و صورت کم
نظیرش را بر تابلوهای نقاشی و با مجسمه های مرمرین، برای ذلباختگان جهان،
بیادگار گذاشتند .

شعرا و نویسندگان بزرگ معاصر او نیز مانند «ویکتور هوگو»
«لامارتین»، «شاتوبریان»، و «سنت بو» بسیاری از ابتکارات ادبی و دقایق
وصف عواطف را از او الهام گرفتند.

مردان سیاست و شمشیر نیز درین دلباختگی، از مردان هنر و ادب، دست کمی نداشتند: ناپلئون که فرمانروای سراسر اروپا شده بود، مانند سایر پادشاهان زمان، پیشانی عشق بر آستان او مینهاد. اما شگفت اینست که اینان همه در مقابل پاکی و عفاف او، همچون پروانه های مشتاق نور که با بال و پر سوخته، نومید و بیجان در پای حباب سرنگون میشوند، ناامید و سرافکنده از آستان او باز میگشتند؛

تاریخ، پرچهره ای بدین نجابت و پاکی کمتر سراغ دارد.

گل نوشکفته

«ژولیت برنار» - نام اصلی مادام رکامیه - در شهر «لیون» که از شهرهای معروف فرانسه است، بدنیا آمد. مادرش زنی زیبا و مورد توجه همه مردان شهر بود. دخترش، زیبایی را سوای موهبت خدا داد، ازو نیز بارش برد. هنوز پانزده سالگی را بیایان نرسانیده بود که دختر کی دلربا و فتنه گر شد. در عواطف و احساسات نیز بسیار روشن و رسا فکر میکرد و رویهمرفته دختر کی مهربان و حساس بود.

در سال ۱۷۹۳ که از لیون بیاریس رفت، انقلاب کبیر فرانسه تازه آغاز یافته بود. هر روز گروهی را بکشتار گاه میبردند و گردن میزدند. گاری حامل محکومین اعدام، هر روز از برابر خانه ای که ژولیت در آن سکنی داشت میگذشت و دختر ک حساس که با چشم خود منظره غم انگیز آنانرا میدید، بیش از پیش، روحیه و عواطفش صیقل میخورد و حساستر و ناز کدلتر از آنچه بود، میشد.

هنگامیکه قلبش برای عشق شکفته شد، پیرامون خود نگریست تا مگر همرازی برای راز دل گفتن پیش او، و محبوبی برای مبادله عواطف خود با او در کنار خویش بیابد ولی هرچه بیشتر گشت، کمتر بمطلوب خود برخورد زیرا آنانکه در پیرامونش پروانه وار گردش میکردند، قادر بر بودن دل او نبودند. روح او باروح سایر دختران، فرق داشت.

ازدواج نا پدری بادختر خوانده !

«رکامیبه» صاحب بانك معروف فرانسه در آن زمان، که ازدوستان خانوادگی ژولیت بود و غالباً بمنزل ایشان رفت و آمد داشت، او را از مادرش خواستگاری کرد. مادر ژولیت هم او را وادار ساخت تا باین ازدواج، رضایت دهد. ژولیت نیز رضا داد که بهار نوشکفته عمرش باخزان زندگی مردی سالخورده قرین گردد زیرا عمر او از پانزده سال بیشتر نبود. درحالیکه رکامیبه بیش از چهل سال داشت و آن دخترک زیبا نسبت باو جز احترام، احساس دیگری نداشت !

رکامیبه مردخودپرست خودکامی نبود و آسایش دختر را نمیخواست در راه لذت و تمتع خود قربانی کند. او اصلاً نسبت بژولیت نظری نداشت بلکه در حقیقت، عاشق «مادام برنار» مادر ژولیت بود و ژولیت را بچشم نادختری خود مینگریست ولی از آنجا که انقلابیون مخالف او بودند و حس کرده بود که بزودی سراغ او آمده و راهم بدیار عدم خواهند فرستاد، باژولیت ازدواج کرد تا بدینوسیله، نام و ثروت و شهرتش باو داده شود و مادام برنار با دخترش بتوانند بعد ازو باآسایش زندگی کنند و بی آنکه گمان بد یا شبهه ای پدیدآید، ثروت سرشارش در اختیار آنان قرار گیرد و بچنگ انقلابیون نیفتد.

بنا برین، ازدواج رکامیبه با ژولیت، يك ازدواج ظاهری بیش نبود و در باطن، هیچگونه پیوندی میان آندو وجود نداشت. ژولیت با آنکه برکامیبه نمیتوانست بچشم مرد محبوب خود نگردد، از طرز رفتار شوهرش نسبت بخود متعجب بود و چون از روابط رکامیبه با مادر خود اطلاع نداشت، نمیتوانست بعلت آن طرز رفتار شوهرش نسبت بخود پی برد و از آنجا که دختری خجول و باحیا، باك و عقیف و دارای عواطف و احساساتی برتر از تمایلات غریزی بود، ازاینکه باشوهر خود پیوند جنسی نداشت، زیاد ناراحت و نازاضی نبود بخصوص که اصولاً نسبت باو تمایلی درخوشتن احساس نمیکرد. این بود که باروح منیع خود، از عوالم غریزی بکلی دوری گرفت.

نخستین احساس ...

تصادف ، خلاف تدبیر و پیش بینی ر کامیبه را پیش آورد و انقلابیون او را دستگیر نکردند تا چه رسد باعدام . بنا برین ، نه ثروتش بژولیت منتقل گشت و نه خودش در جامعه میتوانست زن جوانی را که گرفته بود ، طلاق گوید و نه ژولیت میتوانست از آن قید خلاص شود و شوهری مطلوب و موافق خود بیابد که با او از حیث عواطف و احساسات ، هم آهنگی داشته باشد .

در آن اوان ، طوفان انقلاب در فرانسه ، همه چیز و از آن جمله اخلاق فرانسویان را با تند باد خود از میان میبرد . در مردم فرانسه ، پس از جنگهای انقلاب ، اندیشه های مادی شدید و عطش فوق العاده برای لهو و لعب پدید آمده بود . مردم ، همواره در عیش و مستی و باده کساری بسر میبردند . عفت و اخلاق عمومی رو بزوال و سقوط نهاده بود . اما مادام ر کامیبه که رفته رفته آوازه شهرتش بر اثر زیبایی کم نظیر خود و سرشناس بودن شوهرش ، در سراسر پاریس میپیچید ، ایمن از انحطاط اخلاقی ، همچنان مصون و معصوم بود و کمترین توجهی بآن همه فریبندگیهای ظاهری و هوس - بازیها معطوف نمینمود و خود این مناعت و بزرگواری ، آوازه جمالش را بلند تر میساخت و کار بجسمائی کشید که رونق طلعت او ، بازار جمال پریر خساران معاصر و شهره های شهر را که از آن جمله «مادام هاملن» و «مادام تالیان» بودند ، بکسادى انداخت .

ر کامیبه وقتی وصف جمال زن جوان - و در عین حال ، دختر خوانده خود را از زبان مردم میشنید و آوازه شهرت او بگوشش میرسید ، در خود احساس یکنوع غرور و مباهاات میکرد و برای آنکه بیشتر مجال این احساس را داشته باشد ، با حضور زن پر چهره خود ، میهمانیهای مفصل میداد و سران قوم و بزرگان عصر را بسالن خود دعوت میکرد و اینان همچون پروانگان بال و پر سوخته ، در پیرامون شمع وجود ژولیت میگشتند . هر يك از آنان بطریقی میخواست در دل او راه یابد و توفیق نمی یافت زیرا با آنکه سال عمر ژولیت بنوزده رسیده بود ، هنوز بوی عشق بمشامش نخورده دردش عواطف عاشقانه پدید نیامده بود .

شبی در یکی از میهمانیهای مفصل و باشکوهی که رکامیه با دعوت بزرگان عصر برپاساخته بود، درحالیکه مدعوین در گوشه و کنار سالن مجلل و مهتابیهای خوش منظره قصر رکامیه سرگرم گفت و شنود و بازی و تفریح بودند، خواهرزاده رکامیه که جوانکی خوش سیما و بسیار شیطان و ناقلا بود و ژولیت همیشه ازدست او میگریخت، موقع رامغنم شمرد و دنبال او کرد و او نیز همچون آهوئی گریز پا که ازدست شکارچی سمجی بگریزد، پابفرار نهاد و ازینکه پسرک نمیتوانست او را بگیرد، قهقهه میزد و میدوید ...

اما جوانک شیطان، سرانجام در گوشه باغ و در بر تو سیمین ماه که از لابلای شاخ و برگ درختان میتابید، با ودست یافت و بی اختیار او را در آغوش خود فشرد و بوسه ای گرم از گردن عاجی او برگرفت و زمزمه ای در گوشش فروخواند. ژولیت که خسته و نفس زنان در آغوش او افتاده بود، از آن بوسه بخود آمد و خویشتن را از آغوش او بیرون کشید، درحالیکه با وحشت و شرم، بآن جوان جسور میگریست!

این حادثه که احساسات مستعد و آماده ولی خفته او را بیدار کرد، بمنزله اعلام و الهام طبیعت بود. ژولیت که تا آنشب در عوالم روحی و فکری مخصوص خود سیر میکرد، بر اثر آن بوسه و نجوا، ناگهان آگاه شد که زنت و زنی زیبا و دلرباست و برای فریفتن دلها آفریده شده و خداوند این استعداد را در او بحد و فور بودیمه نهاده است.

از آن پس، مادام رکامیه باسلوک یک زن دلفریب، دست بدلربائی زد و مردانی از ناموران معاصر خود را مانند ژنرال «ماسینا» بدام عشق خود افکند. جوانان اشرافی و ثروتمندانی که دل بمادام رکامیه داده بودند، دیگر بشمارش در نمیآمدند. کمتر کسی بود که سرش بتنش بیرزد و دل بدو نداده باشد. اما عشقبازی بمادام رکامیه، همچو بازی با آتش بود و کمتر کسی حتی جرئت آن داشت که با او اظهار عشق کند مگر نام آور خوش سیما و برجسته و بانفوذی مانند «لوسیین بناپارت» برادر ناپلئون که هرگز سابقه نداشت بریر خساران شهر، دست رد بر سینه او زده باشند. با اینهمه، مادام

رکامیه از تصرف او مصون ماند درحالیکه باتدبیر خود، او را بر سر خشم هم نیاورده بود زیرا او میدانست چگونه بذرعشق پیاشد و حاصل دوستی بردارد !

مادام رکامیه بتدریج متوجه شد که زندگانی او بامقتضیات طبیعت دمساز نیست . اوزن جوانی بود که احساسات و عواطف جوانی بساهیجان بسیار در او رویتکامل میرفت . درقلب خود احساس طپش خاصی میکرد ولی پاسخ نمی‌شنید . او هنوز دختری باکره مانده بود . دست تقدیر ، از جمال و جلال و مال ، چیزی برای او کم نگذاشته بود ولی با اینهمه از یک چیز که ساده ترین دختران نیز از آن بهره ور بودند ، یعنی از «عشق» محروم مانده بود .

عشق و دشمنی ناپلئون!

درحالیکه مادام رکامیه گرفتار عواطف و احساسات ضد و نقیض خود شده بود ، تصادف ، او را با «مادام دواستال» بزرگترین زن نویسنده فرانسه که تا آخر عمر ، دوست صمیمی او بود ، آشنا ساخت . با آنکه مادام رکامیه و مادام دواستال از حیث عواطف و احساسات ، باهم تفاوت بسیار داشتند ، یکدوستی عمیق صمیمانه میانشان برقرار شد که در زندگی هر دو شان مؤثر افتاد . مادام دواستال ، برعکس دوست خود ، زنی بود آزاده که همواره عنان تمایلات خود را رهامی ساخت و چون بهیجان در میآمد ، هیچ چیز برای او مانع و سد راه بشمار نمیرفت . در سراسر زندگی با کسب لذت و تنعم بسر برد و همواره گروهی از این زمره اشخاص که فقط دمرا غنیمت میدانند ، در پیرامونش دیده میشدند . این درست برخلاف اخلاق مادام رکامیه بود که از مادام دواستال بسیار زیباتر و لسی برعکس او ، پای بند اخلاق بشمار میرفت و کوچکترین گام ، بیرون از عفاف بر نمیداشت و خود این روش موجب شده بود که عشاق و دلسوختگان بیشتری همواره سرگشته کوی او باشند !

مادام دواستال که مخالف هر گونه استبداد بود ، در آن ایام با قلم نافذ خود حملات سختی بناپلئون که تازه روی کار آمده بود مینمود . آن مرد

آهنین نیز برای گرفتن انتقام در پی فرصت میکشت. اما در عین حال، از عشق دوست ماهر وی مادام دواستال که بحق، او را «ژولیت آسمانی و الهی» مینامید، مصون و ایمن نماند.

ناپلئون، مادام رکامیه را در مجلس جشنی که یکشب در قصر برادرش لوسین بناپارت برپا شده بود، دید. لوسین بناپارت در آن موقع وزیر داخله بود. ناپلئون از اثر نگاههای ساحرانۀ مادام رکامیه مقاومت و اعتدال خود را از دست داد. اما مادام رکامیه از برابر او نیز مانند هزاران مرد دیگر که مورد بی اعتنائی او قرار میگرفتند، گذشت و ناپلئون را بر آن داشت که بهر قیمت شده است، باین زن بی اعتنا دست یابد.

بتدریج، ناپلئون حکمران مطلق سراسر فرانسه شد. پدر ژولیت که مدیر کل پست فرانسه بود، از سلطنت طلبان بشمار میرفت و برای رسانیدن مکاتبات حزب سلطنت طلبان که مخالف حکومت ناپلئون بودند، کوشش میکرد. تلاش او درین راه، کشف شد و بتهمت خیانت، او را دستگیر و زندانی ساختند. مادام رکامیه بمجرد شنیدن این خبر، مطلب را بادوستان متنفذش در میان نهاد و ژنرال «برنادوت» او را برای دیدن ناپلئون بقصر «تویلری» برد. در آن قصر بود که باردیگر کبوتر معصوم در برابر عقاب نیز چنگال قرار گرفت ولی این بار نیز عقاب، مسحور و مقهور کبوتر گشت!

ناپلئون، مقدم مادام رکامیه را گرامی داشت و نسبت باو ملاحظت بسیار کرد و دستور داد پدر او را آزاد کنند زیرا قلب شیفته اش نمیکداشت درخواست زنی چنان زیبارا زیرا نهد. جمال مادام رکامیه بهر جامه میتابید، آنجا هیچگونه مجال مخالفت باقی نماند!

روز بروز بر قدرت و نفوذ ناپلئون افزوده میشد. او با بیرحمی تمام دشمنانش را یا میکشت و یا تبعید میکرد تا آنکه نوبت بمادام دواستال یگانه زن نویسنده ای افتاد که با قلم نافذ خود حملات سخت بروش و رفتار ناپلئون میکرد و درین انتقاد، در پناه شهرت و بیطرفی و محبوبیت خود، از هیچ چیز باک نداشت. ناپلئون، سرانجام او را از فرانسه تبعید کرد. مادام دواستال بقدری سرسخت بود که دوری از فرانسه را هر چند بقیمت فراق دوستان خوبی مانند

مادام رکامیه تمام میشد ، با آغوش باز استقبال کرد .

با آنکه ناپلئون بمقام امپراتوری فرانسه رسیده بود ، باز آن ژولیت بامادام رکامیه زیبا از یادش نبرفت و گرچه میدانست که مادام رکامیه از دوستان صمیمی مادام دواستال است ، باو پیشنهاد کرد که جزو ندیمان زنش امپراتریس فرانسه درآید تا بدینوسیله همواره در جوار خودش باشد . اما مادام رکامیه با کمال مناعت و بزرگواری ، این پیشنهاد امپراتور را که از طلائی ترین آرزوهای یک زن زیباست ، نپذیرفت و در نهایت ملایمت ، دست امپراتور را که در طلب او بسویش دراز شده بود ، رد کرد . برای ناپلئون که مست بادۀ فتوحات و غرور اقتدار خود شده بود ، بسیار گران آمد و تصمیم گرفت بهرقیمت هست ، این زن سرسخت و منیع را بزانو درآورد .

از آن پس مادام رکامیه گرفتار روزگار ناهنجاری شد . برای لکه دار ساختن دامن عفت و بدنام کردن او ، شایعاتی رواج یافت زیرا وقتی دست مغرضان بدامنش نرسید ، چاره ندیدند جز آنکه با اراجیف ، دست تطلاول بسوی او دراز کنند ! شاید هم ناپلئون در ترویج آن شایعات بی اساس دست داشت .

یکروز همکاران مغرض در سراسر پاریس ، چنین شیوع دادند که بانک رکامیه در شرف افلاس است . بر اثر این شایعه ، بانک فرانسه که با بانک رکامیه معامله داشت ، از دادن معونه و کمک باو خودداری کرد و بر اثر این اقدام ظالمانه بانک فرانسه که باز هم باید ناشی از اشاره ناپلئون دانست ، بانک رکامیه واقعا گرفتار وضع مشکلی شد . مردم باشتاب تمام ودایع خود را از آن بانک پس می گرفتند بطوریکه نزدیک بود بانک رکامیه از عهده پاسخ گفتن بمراجعین روزانۀ خود نیز بر نیاید و اوراق و دفاترش در معرض کنترل دولت قرار گیرد .

مادام رکامیه نزد « گینو » فرماندار پاریس رفت و تقاضا کرد پیش ناپلئون شفاعت کند تا بدستور او ، بانک پاریس ببانک رکامیه کمک کند و آنرا از خطر افلاس برهاند . ناپلئون که از دستیابی بمادام رکامیه نومید شده بود ، در پاسخ گفت : « من پول ملت را بکسانی نمیدهم که سالی

۶۰۰/۰۰۰ فرانك صرف عیاشیهای خود میکنند . مگر من عاشق مادام ر کامیبه هستم که شوهر او را ازین ورطه برهانم ! > . خود این سخن ، نشأت میدهد که ناپلئون نسبت بمادام ر کامیبه چه بغضی داشته و عشق او چگونه بدشمنی شدید می بدل شده بود .

بانك ر کامیبه ورشکست شد و ژولیت از اوج جلال و ثروت ، بتنگنای فقر و محرومیت افتاد . دیری نکشید که مصیبت دیگری بدوروی آور شد و مادرش در بستر مرك افتاد . مادر او وقتی مرك خود را نزدیک دید ، بر آن شد که راز ازدواج دخترش را بار کامیبه در دم آخر عمر ، باو باز گوید و از او پوزش بخواهد . این بود که بحال نزاع در گوش او چنین گفت : « ژولیت ، امیدوارم مرا ببخشی . من ترا باین ازدواج و ادار نکردم جز در نتیجه این که خیال میکردم از عمر ر کامیبه چیزی باقی نمانده است ... »

مرك ، بمادر ژولیت اجازه نداد تا آن راز را کاملاً برای او فاش سازد و در حالیکه آن راز را درسینه داشت ، بدرود زندگی گفت . ژولیت نیز گمان برد سخنان اخیر مادرش ، ناشی از هذیان تب و ببحران مرك است و همچنان پس از مرك مادر نیز از روابطی که او بار کامیبه داشت ، بی خبر باقی ماند .

نخستین و آخرین عشق

وقتی این مصائب بژولیت روی آور گشت ، او برای آنکه شریک غمی داشته باشد و تسلی دل یابد ، عازم دیدار مادام دو استال ، دوست نابغه خود شد که پس از تبعید شدن از فرانسه بامر ناپلئون ، کنار دریاچه « لمان » سویس در قصری میزیست .

درین قصر ساحلی بود که « پرنس اگوست » پروسی ، ژولیت را دید و چنان شیفته اش گشت که بی اختیار راز دل باو در میان نهاد و باو پیشنهاد ازدواج داد . ژولیت در آن هنگام ، سی سال بیشتر نداشت و هنوز معنی عشق را نفهمیده بود ولی در کرانه زیبای دریاچه لمان ، وقتی راز و نیازهای عاشقانه پرنس اگوست را شنید ، عاطفه ای در خود احساس کرد که برایش کاملاً ناگزیری نداشت : این نخستین و آخرین عشق ژولیت بود . پرنس پروسی از مادام ر کامیبه خواست که بشوهرش تقاضای طلاق

خود را بنویسد تا برای ازدواجش با کسی که برگزیده قلب خودش میباشد مانعی نماند. ژولیت نیز با آنکه عاشق اگست شده بود، درحالیکه آن نامه را برای شوهرش مینوشت، قلبش از یاد مفارقت او میگریخت. رکامیه در پاسخ ژولیت از سنگدلی و بیوفائی او شکایت کرد و نوشت که وقتی دارای همه چیز بود، همه چیز خود را در اختیار او گذاشت و احوالا که وی ورشکست و بیچیز شده است، میخواهد شوهرش را ترك گوید؟!

با وجود این، در پایان نامه نوشته بود که باین مفارقت، فقط بخاطر سعادت و آسایش ژولیت تن در میدهد. ژولیت وقتی نامه رکامیه را خواند، دور از مروت و اخلاق و انسانیت دید که رکامیه را در چنین هنگام ترك گوید و پرنس اگست، دلشکسته و نومید، با او تودیع کرد، درحالیکه مادام رکامیه صریحاً بهمه میگفت: تنها این مرد بود که من دوستش داشتم!

عشق «شاتوبریان»

سالها گذشت و غمهای تازه ای بار مصائب کهن را بر دوش ژولیت سنگین تر ساخت و لی اوروژ بروز رو بناتوانی مینهاد. شبها بخواب نمیرفت و کارش بجائی کشید که لحظه ای دیده فرو نمی بست و بزشکانش توصیه کردند افیون استعمال کند و لی او در استعمال افیون زیاده روی کرد و یکبار برای آنکه خود را از چنگ زندگی برهاند، مقدار زیادی از آن زهر کشنده را میخواست فرو دهد و لی رکامیه که همواره او را مانند دختر دلبنده دوست داشت، مانع از خودکشی او شد. کینه ناپلئون نسبت به ژولیت زوال پذیر نبود. اذینرو او را هم مانند مادام دواستال از فرانسه تبعید کرد. ژولیت آن تبعید را پذیرفت و دامن عفت خود را بقیمت آزادی خویش آلوده نساخت و این آخرین تیر ترکش ناپلئون نیز برای بزانو درآوردن آن زن نجیب بهدر رفت.

سرانجام، روزی رسید که ناپلئون، خود از سریر اقتدار، سرنگون گشت و مادام رکامیه بیاریس بازگشت و لی این بار، ترك دنیا گفته و در معبد «آبه دبوآ» گوشه عزلت گرفت. درین وقت بود که این معبد، قبله مردان علم و ادب عصر شده در مقدمه این مردان بزرگ، «ویکنت شاتوبریان»

شاعر و نویسنده نامی فرانسه قرار داشت .

مادام رکامیه بهفتادسالگی رسیده بود . باوجود این ، شاتوبریان باو پیشنهاد ازدواج کرد . ژولیت سالخورده لبخندی زد و در پاسخ آن نویسنده نامی چنین گفت : « ای دوست .. عشق تو نسبت بمن ، آخرین گلی است که در بوستان پژمرده زندگی من می شکفت . اما صدای آنانکه پیش از من رخت بجهان جاوید کشیدند ، بکوش من میرسد که میگویند تو همچنان ، همان مادام رکامیه همیشه کی باقی بمان . ازین گذشته ، چه حاصل که ما در آغوش یکدیگر بیفتیم در حالیکه پای بر لب گور داریم ؟ »

این بود ماجرای مادام رکامیه : زن زیبایی که تا آخر عمر ، محبوب مردان بود و میگویند همچنان با کره از جهان رفت !



کاترین گمیر

بزرگترین و زیباترین ملکه روسیه بود و در عاشق و عاشقی پیشگی، همان شجاعت و جسارت را بخرج میداد که در امور سیاست و اداره مملکت مبذول میداشت. مورخان بزرگ، با واقع‌گیر داده‌اند ولی در واقع، او قلبی زرد و دلی پرسود داشت و شاید کمتر ملکه‌ای بقدر او عاشقی و عیاشی کرده و در عین حال، دوران سلطنت خود را با سر بلندی و افتخار بسر آورده باشد.

یکی از مورخان معروف میگوید: «کاترین از آن زمان که خود را شناخت تا روزی که بیدار جاودان شتافت، با کمال خضوع و خشوع، تسلیم دوشهوت مفرط بود: عاشقی و جاه‌طلبی! کاترین، مدت چهل سال - از آن زمان که غنچه جوانیش شکفت تا وقتی که گل حیاتش پژمرد - همواره در صدد گرفتار ساختن مردان بدام عشق خود بود. ازینرو عشاق فراوان، پروانه وار در پیرامون شمع وجودش پدیدار شدند. کاترین، هر يك از آن عشاق را تا زمانی که نوبت عشق و رزیش بسر رسیده و هنوز ازو سیر نشده بود، تا میتوانست از نعمت و برکت عشق، از ثروت و جاه و جلال، از شهرت و نفوذ، بهره‌ور میداشت ولی همینکه دل در گروی عشق دیگری میگذاشت، معشوق کهنه را مانند لباس، با معشوق نو عوض میکرد!

«ولتر» کاترین را چنین وصف میکند: «کاترین، بزرگترین بزرگان بیرقیب و بیمانند اروپاست. روح او چیره و عقل او دانا نسبت به همه چیز است. کاترین، معلم فلاسفه، وداناتر و حکیم‌تر از جمیع اعضاء انجمن علوم است. او فرشته رحمت است و مردم باید بسکوت و فروتنی باوی روبرو شوند. کاترین بهر جا قدم نهد، آنجا بهشت جاودانست...»

باید اذعان کرد که کمتر زنی، از آنچه دل مرد را میرباید و اسیر و مفتون زن میکند، بقدر این «امپراتریس» بزرگ، بهره‌ور بوده است. در سراسر کشور روسیه، شاید یکی دوزن بودند که بیای زیبایی و جاذبه کاترین میرسیدند. «پونیاتوسکی» کاترین بیست و پنج ساله را چنین وصف میکند: «زیبایی او از حد زیباییهایی که معمولاً زنان از آن برخوردارند، گذشته بود. گیسوانش چون شب تار، سیاه و ظلمانی بود و پوست چهره‌اش از شدت نرمی و طراوت، بوصف در نمی‌آمد. رنگ روشن درخشنده، چشمانی پراز سحر و جاذبه داشت. ابروانش همچون دو کمند کشیده، بینی‌اش قلمی، و دهانش جامع جمیع معانی زیبایی بود. ثنا گوین جمالش بشوخی میگفتند دهان کاترین، فقط برای بوسیدن آفریده شده است! قامتش راست و خدنگ بود و همواره بر لب، تبسمی داشت نظیر مرجانی که لب گشوده و برق مروارید از آن بجهد!... خنده‌اش آهنگی داشت که اثر آن در گوشها و دلها، خوش‌تر و دلپذیرتر از بهترین آهنگها بود.»

«ولتر» در وصف کاترین میگوید: «عمرش دستهای زیبایی دستهای کاترین و بدنی بنرمی و سفیدی بدن او ندیده است.

کاترین تا هفتاد سالگی که رو بمرگ رفت، ازین زیبایی و جاذبه سحرانگیز برخوردار بود. شگفت نیست اگر کاترین با چنین زیبایی و دلربایی و حسن خداداد، غارتگر دلهای پادشاهان و بزرگان زمان خود باشد تا آنجا که در صفحات تاریخ می‌بینیم چگونه بزرگان بر پاهای زیبای او می‌افتادند و خاک رهش می‌بوسیدند. گوشهای کاترین، همواره برای شنیدن وصف زیبایی و تملق از جمال بی‌مثالش باز بود.

شگفت اینست که کاترین از میان پرستندگان و جود بی‌نظیر و ستایشگران جمال بی‌مثال خود، یکی را بعد از دیگری بر میگزید و یک چند با او نرد عشق می‌باخت و هرگز ابا و امتناع نداشت که مردم از رازهای دلش سخنانی باز گویند!

سر باز بازیگر!

کاترین را مردان بیشمار از دور و نزدیک، عاشق شدند و کاترین

نیز مردان بیشمارى را از بادۀ وصال خود سر مست ساخت .

اما از آن میان ، عشق بکى ، بیش از همه در دل کاترین دوام کرد تا جائیکه آن مرد توانست بر ملکه مغرورى مثل کاترین از طریق قلب چیره شود و تسلط و نفوذ خود را بر او تحمیل کند . این مرد « پوتمکین » نام داشت و داستان روابط او با « کاترین » چنین است :

پس از آنکه « پتر سوم » شوهر کاترین بدرود زندگى گفت ، زمام امور امپراتورى تزارى روسیه ، بدست این زن افتاد . يك روز که کاترین مشغول سان دیدن قشون بود ، یکى از سربازان سوار متوجه شد که بند شمشیر کاترین باز شده زیرا او در مواقع رسمى ، شمشیر میبست ! بیدرنك پیش دوید و شمشیر بند خود را بملکه تقدیم کرد . کاترین ازین جرئت و شهامت يك سرباز در خدمتگزارى باستان يك ملکه ، خیللى خوشش آمد و بآن سرباز تبسمی نمود که نه تنها بهترین تفقد و مرحمت يك ملکه نسبت بیک سرباز بود ، بلکه این لبخند از آن لبخندهائى بود که دل هر مرد را میر بود ! این حادثه کوچک و ساده ، مقدمه ورود « پوتمکین » در زندگى کاترین شد و این مرد از آن پس ، فصل برجسته اى را در داستان تاریخ روسیه زمان کاترین کبیر باز کرد . باید در نظر داشت که پوتمکین با همان يك خدمت و تظاهر کوچک ، البته نتوانست بدل کاترین راه یابد و يك لحظه بعد ، کاترین او را از یاد برد ... ولى بعد ، يك روز که ملکه هوسباز روسیه در صدد بدست آوردن آدم مضحکى بود که او را بخنداند و مسخره در بارش باشد ، باو گفتند در قشون سربازى هست که بازیهای مضحکى در میآورد . ملکه بیدرنك دستور داد آن سرباز را بیاورند و همینکه چشمش باو افتاد ، بیاد آورد این همان سربازىست که در روز رژه ، شمشیر خود را بوى تقدیم کرده بود .

پوتمکین بامهارت و ملاحظت خاصى بازیهای مضحک خود را بملکه نشان داد و چون یکى از خوشمزگیهای او ، در آوردن ادای اشخاص سرشناس بود ، ملکه باو امر کرد که ادای خود وی را هم درآورد . پوتمکین نیز با کمال جسارت و زبردستى ، ادای « کاترین » ملکه روسیه تزاری را درآورد و بخصوص در نشان دادن چگونگى حرکات و

اشارات خاص او ، مهارت بسیار بخرچ داد و کاترین بقدری خوش آمد و خندید که از چشمانش آب سرازیر شد !

رقیب عشق !

از آنروز ، روزگار به پوتکمین ، روی موافق نشان داد . ستاره بختش درخشید و در صف مهربان ملکه قرار گرفت . پوتکمین در آن موقع هنوز بیست سال تمام نداشت . ملکه دستور داد باو زبان فرانسه بیاموزند و از امور ملک و ملت آگاهش سازند و بشئون دولت و سیاست واردش کنند. در آن موقع ، مردی محبوب ملکه روسیه بود که « گریگوری اورلوف » نام داشت . این مرد یکی از زیباترین جوانان روسیه بود و میگفتند در همه روسیه ، جوانی بیلندقدی و خوش اندامی او نیست .

پوتکمین را در اندک زمان با درجات و مقامات نظامی بالا بردند تا آنکه پس از چند سال ، در ظل توجهات ملکه ، بدرجه ژنرال رسید و با بزرگان و سرآمدان قوم ، محشور و مأنوس شد و کم کم زمزمه هایی برخاست که پوتکمین در مسابقه عشق ملکه ، رقیب « گریگوری اورلوف » شده است ! عجب این بود که پوتکمین از زیبایی و حتی وجاهت مردانه نیز کمترین بهره نداشت . هیكلی بی قواره ، رنگی خفه و سرو وضعی نامرتب داشت . همیشه کثیف بود و کمتر بحمام و پاکیزگی رغبت نشان میداد و از همه اینها بدتر آنکه تامدت زمانی ، بعد از کودکی ، ناخن خود را میجوید و بعد ها بسکه بزرگان قوم و خود ملکه باو یادآوری کردند ، این عادت زشت را کنار گذاشت. مقصود اینست که نه تنها با کاترین زیبا ، بلکه با « گریگوری اورلوف » ، مرد محبوب کاترین که از زیباترین جوانان روسیه بشمار میرفت ، هرگز قابل قیاس نبود .

پوتکمین بسکه زشت بود ، هرگز حاضر نمیشد نقاشان ، قیافه او را نقاشی کنند و اگر اصرار زیاد کاترین نبود ، تابلوئی که ازو در قصر زمستانی « پترسبرگ » - استالینگراد فعلی - باقیست ، بوجود نیامد .

هرچند این تابلو نیز قیافه حقیقی او را که کمتر کسی میل میکرد بدان بشکورد، نشان نمیدهد .

محبوب ملکه !

آیا راز نفوذ و تسلط این مرد زشتروی ، بر یکی از بزرگترین ملکه های تاریخ چه بوده است ؟ ... یکی از روانشناسان میگوید :

« ... پوتمکین ، پیش از بیست سالگی باغوش کاترین که از سی سال بیشتر داشت ، راه یافت . کاترین در آن سن و سال ، بنوجوانی مانند پوتمکین که هنوز زن بخود ندیده و برای کاترین « خودکشان » میکرد ، احتیاج داشت زیرا سایر مردانی که باغوش کاترین راه یافتند ، همه ازو بزرگتر بودند و آن حرارت و التهاب و ازجان گذشتگی نوجوانی مانند « پوتمکین » را که گمان میکرد درد دنیا فقط يك زن وجود دارد و آنهم « کاترین » است نمی توانستند نسبت باو بخرج بدهند . بعدها نیز تملق و چاپلوسی و مغالزه و مداهنه ای را که پوتمکین نسبت بکاترین میکرد ، هیچ مرد دیگری ، یا نمیتوانست بکند و یا جرئت نداشت ابراز کند . بهر صورت « پوتمکین » با همه زشتی و بیربختی ، چون میتواند انحراف جنسی « کاترین » را که بآسانی از مردراضی نمیشد ، علاج کند و این کار از عهده هیچیک از مردان محبوب کاترین بر نیامده بود ، تا آخر عمر ، یگانه مرد محبوب این ملکه معروف قرار گرفت ... »

پوتمکین وقتی دید تا این اندازه بر وجود ملکه روسیه چیرد شده است درصدد بدست آوردن نفوذ بیشتری برآمد و رفته رفته امور کشور را قبضه کرد و چندی نگذشت که فرمانروای مطلق روسیه شد و سیاست داخلی و خارجی کشور را بنابدلخواه خود میگردانید .

فرماندهی کل قشون و نیروی دریائی با او بود و بدینگونه اگر باسم ، امپراتور روسیه نبود ، بالفعل فرمانروای روسیه بود . اینهمه نفوذ و مقام بلند و ثروت سرشار که برای پوتمکین در اندک زمان گرد آمد ، مطامع بی حد و حصر او را فرو نشاناند . پیش خود میگفت :

اینک که بالفعل امپراتور روسیه هستم ، چرا اسماً و رسماً امپراتور روسیه نباشم و بازنی که قلبش در چنگ منست آشکارا و بطور رسمی ازدواج نکنم؟ پوتمکین خود یکبار در باره خویش چنین گفته است :

« من هر چه را که میخواستم و آرزو داشتم ، بدست آوردم و بدان نائل شدم. تسلط و نفوذ و فرمانروائی میخواستم: امروز حکم من در سراسر روسیه رواست . اینک هر شب میتوانم مبالغ هنگفت بپازم و خم بابرو بیاورم و باخت های کلان من نسبت بثروت سرشارم در حکم قطره ای نسبت بدریا است . در میهمانیها و جشنها و خوشگذرانیها ، آنقدر ولخرجی کرده ام که شاید پادشاهان بزرگ نیز از عهده آن بر نمی آیدند . من املاکی دارم که حسابش از دستم در می رود . قصرهایی دارم که بزرگترین پادشاهان نداشته اند . جواهرات گرانبهائی دارم که بشمار در نمی آید . من از همه حیث غرق نعمت و ثروت و جاه و جلال و عزت و افتخارم و حس میکنم که دیگر چیزی نیست که دلم بخواهد ! »

میگویند « پوتمکین » پس از اینگونه افکار و اندیشه ها ، دست میبرد و اشیاء گرانبها و قیمتی و کم نظیر خود را بلند میکند و بر زمین میزد و میشکست و بدینگونه از فنا ساختن ثروت سرشار خود لذت میبرد !

گراوترین و مجملترین مسافرتها !

شاید یکی از بزرگترین مفاخر پوتمکین ، تصرف شبه جزیره کریمه در سال ۱۷۸۷ بدست او و فراهم آوردن مقدمات مسافرت مجلل و تاریخی کاترین باین سرزمین باشد. این سفر در میان مسافرتها ی سلطنتی از حیث شکوه و جلال ، نظیر نداشته است . در همه تاریخ ، وصف يك سفر تاریخی مانند آن سفر کاترین سابقه ندارد . برنامه عجیب این سفر نیز بدست پوتمکین تنظیم شد. در این مسافرت که طی ۲۰۰۰ کیلومتر راه بود ، کاترین گاهی سوار کالسکه مجللی میشد که سی رأس اسب قوی هیکل آنرا میکشیدند و سی هزار نفر سرباز از پس و پیش کالسکه او با جلال خاصی در حرکت بودند و در هر منزلگاه پذیرائی شاهانه ای از ملکه میشد که در تمام عمر خود نظیر آنرا ندیده بود .

وقتی با کشتی از رود «دنی پیر» بدریای سیاه رفت، هشتاد کشتی بمشابت او آمده بودند. اینهمه جلال و شکوه برای هیچیک از تزارهای روسیه فراهم نشده بود. خلاصه آنکه کاترین دوهزار کیلومتر راه را بر بالهای شادی و سرور، و جلال و شکوه طی کرد و چون پیاپی تخت خود باز گشت، استقبالی از ملت خود دید که تا آخرین لحظه عمر، هرگز آنرا فراموش نکرد. همه این اقدامات بدست پوتمکین شده بود. میگفتند هفت میلیون فرانک پول آن زمان خرج این سفر شده است.

آخرین دیداری که کاترین از پوتمکین کرد، در مجلس جشنی بود که در قصر «توریدا» بمناسبت مسافرت پوتمکین برگزار شد. این مجلس جشن آنقدر باشکوه بود که قلم بهترین نویسندگان از وصف آن عاجز است. پوتمکین هر چه قدرت و استطاعت داشت، برای تجلیل و تکریم در استقبال کاترین هنگام ورود بآن مجلس بکار برد. در واقع کاترین در آن مجلس مانند یک ملکه استقبال نشد بلکه مانند یک آلهه تجلیل و تقدیس شد!

سیصد نفر موزیسین، آهنگهای نرم و دلپذیری را مینواختند. یک بالماسکه دایر کرده بودند که تمام رجال و امراء و شاهزاده خانمهای تزاری در آن باعجیب ترین لباسها شرکت داشتند. جواهراتی که این خانمهای قصور سلطنتی، آنشب بر خود آویخته بودند، چشمه‌ها را خیره میساخت و خود یک ثروت بیکران بود که بحد و حصر در نمیآمد!

در ظرفهای طلا و نقره، شام مفصلی داده شد و سپس مشروب را از خمهائی نوشیدند که حضار را ایام میکده‌های قدیم میانداخت. مشروبی که آنشب نوشیده شد، بده هزار لیتر بالغ شد! کاترین آنشب آنقدر از آن مجلس جشن و آن طرز پذیرائی و تجلیل بیسابقه خوشنود و مسرور شد که تا ساعتها پس از نیمه شب در مجلس ماند و نمیخواست برود و نزدیکیهای صبح هنگامیکه قصد رفتن کرد، دست پوتمکین را در دست گرفت و پوتمکین آنرا بوسید و از اشک خود تر کرد. حضار مجلس در چشمان ملکه نیز قطرات اشک را بوضوح دیدند.

آخرین سفر و آخرین نفس!

پوتمکین در آن سفر که از فردای آنروز شروع شد، سرماخورد و از پافتاد و برائتر همان سرماخوردگی بدروود زندگی گفت. وقتی خبر مرگ او را برای کاترین آوردند، بیهوش شد و خون بسرش زد و او را با فصد معالجه کردند ولی مدتهای مدید در کنجی ساکت و صامت، غرق دریای عزالت بود و با احدی صحبت نمیکرد.

«کنت دست و پشین» درباره پوتمکین چنین نوشته است: «او از فردای روزی که مرد، فراموش شد. آیندگان نیز او را بلعن و نفرین یاد خواهند کرد. کارهای او همه اش متناقض بود. بدی و نیکی را با هم توأم میکرد و کینه و حسادت را در قلوب کسانی میکاشت که قبلاً نسبت بآنان خوبی کرده بود ولی ممکن بود در يك لحظه، دشمن جان آنان شود!.. او هر زنی را میدید خوشش میآمد. این بزرگترین ضعف او بود و عجب این بود که زنان نیز همانطور که مردان برای یافتن مقام در نزدیکی با او با هم مسابقه میگذاشتند، برای ربودن قلبش با هم رقابت داشتند!»

چندی بعد، پس از آنکه «پل» پسر کاترین، امپراتور روسیه شد، دستور داد قبر پوتمکین عاشق مادرش را نبش کردند و جسد او را سوزانند و خاکسترش را بباد فنا دادند!



لیدی هامیلتون

این یکی از تراژدیهای عشق و زیبایی است. این شرح زندگی زنی است که بسماری از فتوحات و کارهای بزرگ یکمرد نامی، بر اثر الهام و نیروی عشق او بود. زنی که باوج عشق و افتخار رسید و در کنج فقر و فلاکت بدرود زندگی گفت! زنی که بهترین مدل نقاشان عصر خود بود.

یک زندگی مملو از حوادث ناگهانی و صحنه‌های متناقض، توأم با بینوایی و بدبختی و آسایش و خوشبختی! یک زندگی که در محیطی پست و فقیر آغاز شد و در محیطی پست و فقیر نیز پایان رسید ولی فاصله میان آن سرآغاز و این سرانجام، دورانی بود مشحون از شهرت و ثروت؛ در حالیکه عشق، نقش اساسی را در آن زندگی بازی میکرد و آنرا مخلوطی از حزن و فرح، غم و لبخند ساخته بود.

نامش «امالاین» بود. بسال ۱۷۶۱ بدنیآ آمد و در ۱۸۱۶ بدرود زندگی گفت. بنابراین، پنجاه و چهار سال زندگی کرد و نامش در تاریخ با نام یکی از قهرمانان جاودان تاریخی قرین شد و این مزیت را در پرتو جمال بیمثال خود بدست آورد: همان زیبایی خیره‌کننده‌ای که «امیرالندسون» عاشق نامدارش درباره آن گفته است: «زیبایی او خطرناکترین دشمنان اوست و من دعا میکنم که خداوند او را از شر آن درامان دارد!» در شهر کوچک «گرنستون» از استان «چیچستر» انگلستان، از پدری آهنگر و مادری خدمتگذار، با برعهده هستی نهاد و پیش از آنکه بسن بلوغ رسد، ناچار شد همچون مادرش بکار کردن مشغول شود زیرا خانواده او چیزی در بساط نداشتند و پدرش در ایام شیرخوارگی او رخت ازین جهان کشید. دخترک بدنبال کار، از خانه‌ای بخانه دیگر میرفت ولی در همان حال،

زیبائیش چشمها را خیره میکرد. ازینرو، اراده محکمی لازم بود تا دامن او را از لکهٔ ننگ مصون نگاهدارد. اما فقر از یک-طرف و غرور جوانی و سستی اراده از طرف دیگر، سرانجام، او را از حفظ خویشتن در لب پرتگاه فریب، عاجز ساخت و سقوط کرد!

همانگونه که در پی کار، از خانه‌ای بخانهٔ دیگر میرفت، در شور و شر هیجانهای جوانی نیز از آغوشی بآغوش دیگری می‌لغزید. اینان همه عشاق او بودند!.. او باتربیتی که در خانه پدر آهنگرش دید، قادر نبود تا خویشتن را از آن طرز زندگی مصون دارد. سرانجام، مردی پیدا شد که توانست او را از آن تنگنای نابکاری برهاند. اینمرد، «چارلز گریفیل» جوانترین نمایندهٔ مجلس عوام انگلستان و صاحب ثروت سرشاری بود. «امالابن» در آغاز امر بعنوان معشوقهٔ این نمایندهٔ جوان و شیک پوش مجلس عوام، بخانهٔ او رفت. اینمرد تصمیم داشت در صورتیکه از «اما» وفاداری و خوشرفتاری و عاطفه ببیند، او را رسماً بعقد ازدواج خود در آورد.

«چارلز گریفیل» معشوق زیبای خود را بنقاش معروف آنعصر، «رومنی» و سایر نقاشان نامی آنزمان، مانند «رینولدز» و «لورنس» معرفی کرد. این هنرمندان بزرگ از «اما» تابلوهایی ساختند که تا امروز، هنوز هم در زمرهٔ بهترین آثار هنرمندان انگلستان بشمار میرود. اما پیش-آمدها نگذاشت تا «چارلز گریفیل» آن زندگی نجیب و موقر و بااحتشام را که آرزو داشت برای «اما» فراهم آورد، با او طی کند زیرا سر نوشت و تقدیر «اما» آن بود که همواره زندگی پر شور و شر و غیر مستقری داشته باشد. بدینگونه، بجای آنکه «اما» زن شرعی و رسمی «چارلز گریفیل» شود، معشوقهٔ «سر ویلیام هامیلتون» شد که عمو «چارلز گریفیل» بود و از طرف امپراتور بریتانیا، سمت سفارت را در شهر «نابل» داشت. این مرد دیپلمات، همینکه چشمش به «اما» افتاد، دل و دین بدو باخت و در خفا با او قرار گذاشت که بنابل بیاید و بزندگی درباری پر شکوه و جلای در کنار او ادامه دهد. بدینگونه، عمو، لعبت طنازی را از چنگ

برادر زاده ربود و برادر زاده همینکه آمد سرو صدائی راه بیندازد ، با مبلغی گراف پول نقد ، خاموش شد !

در دربار « ناپل »

از آن پس « اما » از انگلستان بایتالیا منتقل شد و دیری نکشید که در ایتالیا ، عاشقان زیبائی و شیفتهگان چشم قشنگ ، پیرامونش را فرا گرفتند . « اما » زنی باهوش و نکته سنج و شیرین زبان بود . ازینرو ، در اندک زمان ، خانه اش در شهر زیبای ناپل ، قبله عشاقی شد که اغلب از زمره شعرا و نویسندگان و هنرمندان و سیاستمداران بزرگ عصر بودند . ازین گذشته ، « اما » با افراد خاندان سلطنتی « ناپل » رفت و آمد پیدا کرد و بدین واسطه بدربار ناپل راه یافت . او زنان را نیز مانند مردان ، شیفته خود میساخت . ازینرو ، مردم بزودی اصل و نسبش را از یاد بردند و گذشته ناهنجار و عیوب اخلاقی سابقش را فراموش کردند و با نادیده گرفتند . هر کس بآن جمال دلارام مینگریست و آن سلوک دلنشین و سخنان شیرین را میدید و میشنید ، چنان شیفته و دلباخته میشد که یقین میکرد این حوری از فرشتگان بهشت و آسمانست و ازین مردم خاکی روی زمین نیست !

ملکه ناپل که « ماریا کارولینا » نام داشت ، او را یکی از نزدیکترین دوستان و محرم راز خود قرار داده بود . البته درانظار مردم ، با او اندکی بمحافظه کاری سلوک میکرد زیرا « اما » از نظر مردم ، زن رسمی و شرعی سفیر انگلستان نبود بلکه همه او را معشوق وی میشناختند . ازینرو ، در سال ۱۷۹۱ با آنکه خانواده سفیر انگلستان معترض بودند ، او « اما » را رسماً بمقد نکاح خود درآورد و بسنخان افراد خانواده اش که میگفتند او با اینکار ، عزت و شرافت ، اصالت و نجابت چندین ساله خاندان « هامیلتون » را ضایع میسازد ، وقتی ننهاد . این عقد نکاح در انگلستان صورت گرفت و چون « اما » ایندفعه بناپل بازگشت ، و بنام « لیدی هامیلتون » خوانده میشد ، دیگر در سر راهش کوچکترین مانع برای آنکه نخستین ستاره مجالس رسمی و مجلل « ناپل » باشد ، باقی نماند . ماری کارولین ملکه ناپل نیز او را رسماً ندیمه و مونس خود

خوانند و لحظه ای او را از خود دور نمی داشت و او همواره مانند سایه بدنبال ملکه بود.

اشکهای زن بکرمک امپراتوری !

لیدی هامیلتون مهمترین نقش سیاسی خود را در سال ۱۷۹۸ بازی کرد . آن سال در باسالار « نلسون » با یکدسته از ناوگان نیرومند بریتانیا در آبهای مدیترانه، بدنبال ناوگان ناپلئون که خیال حمله بسواحل مصر را داشت میگشت .

در یکی از آخرین روزهای بهار آن سال ، صبح خیلی زود ، « سرویلیام هامیلتون » سفیر انگلیس رادر دربار ناپل، از خواب بیدار کردند زیرا یکی از جانب در باسالار نلسون بیدار او آمده بود تا با و اطلاع دهد که کشتیهای در باسالار ماناچارند برای تهیه آب و آذوقه و سوخت، در آبهای ناپل و سیسیل لنگر اندازند تا پس از آن بتوانند بتعقیب ناوگان فرانسه ادامه دهند . اما چون « فردیناند » فرمانروای ناپل ، باناپلئون قرار داد بسته بود که فقط بدو کشتی از کشتیهای انگلیسی اجازه ورود بآبهای ناپل بدهد، بدیهی است که سفیر انگلیس ناچار بود بهرحیله شده است، اجازه ورود ناوگان انگلیسی را بآبهای ناپل از فردیناند بگیرد. اما فردیناند چنین اجازه ای باو نداد و درین هنگام بود که لیدی هامیلتون بمیان افتاد و بدیدار ملکه شتافت و آنقدر از او خواهش و تمنا کرد ، تا سر انجام توانست آن اجازه را از او بگیرد .

هامیلتون و زنش باستقبال در باسالار بساحل ناپل شتافتند . قلب « اما » میطپید زیرا این نخستین بار نبود که در باسالار رشید انگلیسی را میدید . چندین سال پیش، هنگامیکه نلسون برای نخستین بار بناپل آمده و بمنزل سفیر کشور خود وارد شده بود، این دو نفر همدیگر را دیده و بیکیدیگر دل باخته بودند و شاید علت آن تلاشی که لیدی هامیلتون برای گرفتن اجازه ورود ناوگان انگلیسی بخرج داد، همین عشق بود .

در باسالار نلسون یکی از چشمهای خود را در یک جنک دریائی از دست داده بود و هنگامیکه لیدی هامیلتون او را بدین شکل در عرشه کشتی فرماندهی

دید، جنبهٔ قهرمانی دریا سالار بیشتر بنظر او جلوه گر شد و بهمان نسبت قلبش بیشتر برای او طپید. نگاههای آندو، لبخندها و فشارهای دست، بمنزلهٔ گفتگوی خاموشی میان زن سفیر و فرماندهٔ ناوگان، میان لیدی هامیلتون و نلسون، میان زن و مرد بود!

نلسون پس از بارگیری از ناپل و پس از آنکه عشق لیدی هامیلتون را نیروی محرک خود قرار داد، با ناوگان آمادهٔ خود بطرف مصر حرکت کرد و چندی نگذشت که خبر فتوحات او بناپل رسید. بدیهی است که لیدی هامیلتون از همهٔ بیشتر خرسند بود و در روز ۲۲ سپتامبر ۱۸۹۸ از ناوگان انگلیسی در ناپل استقبال شایانی بعمل آمد. دو عاشق مشتاق نیازمند خلوتی بودند تا راز دل بهم باز گویند اما تشریفات رسمی مانع آن بود. ازین گذشته، از نظر اخلاق و دین و قانون، آندو نمی توانستند متعلق بهم باشند. با وجود این، جشنها و کارناوالها و شب نشینیهای دل انگیزی که در ناپل با شرکت آندو برگزار میشد، برای آندو مانند ماه عسل بود که يك زن و شوهر تازه آنرا طی میکنند!

سر مستی عشق مانع از آن نبود که عشاق بوظایف وطن پرستی خود برسند. در آن زمان، انگلیس مشغول ایجاد يك اتحادیهٔ اروپائی بر ضد ناپلئون بود. لیدی هامیلتون در دربار ناپل نزد ملکه ماریا کارولینا آنقدر کوشید تا ناوگان انگلستان بطور رسمی در آبهای ناپل و بنادر تابعهٔ آن مقام اول را احراز کردند. اتفاقاً در همان اوان، طرفداران جمهوری در ناپل انقلاب کرده و خاندان سلطنتی ناپل تهدید بخاطر میشد. هنگام آن بود که لیدی هامیلتون جبران نیکوئیهای ملکه ماریا کارولینا را بکنند و همین کار را نیز کرد:

ناوگان دریا سالار نلسون، انقلابیون را سر کوبی و خلیج ناپل را محاصره کرد. مورخین میگویند این محاصره يك تاكنیک جنگی بود. اما ادبامینویسند دریا سالار نلسون سیاست محاصره را برای آن اتخاذ کرد تا بتواند در خشکی از عشق لیدی هامیلتون برخوردار باشد. حقیقت هر چه باشد، آن دو عاشق در نقطه ای بنام «پالرمو» از هر گونه قیدی خویشتن را آزاد ساخته در آغوش یکدیگر بسر بردند.

آشیانه عشق

جریان حوادث تاریخی پس از آن، مارا از شرح حال لیدی هامیلتون دور میسازد. همیشه قدر باید گفت که در آن اوان، سرو بلیام هامیلتون بسن ۷۰ و سال بازنشستگی رسیده بود. قرار شد با کشتی نلسون باتفاق زنش بطرف انگلستان حرکت کنند. در انگلستان کار آندو عاشق بجائی کشید که نلسون بزنش «فرانسیس» پیشنهاد کرد که باهامیلتون و خانم او در یک خانه زندگی کنند. نلسون آشکارا در برابر زن خود با لیدی هامیلتون عشق بازی میکرد. عاقبت، کار بجائی کشید که فرانسیس، شوهر خود را ترك گفت ولی رشته زناشوئی آندو بکلی نگسست.

سرانجام، نهال آن عشق بارور شد و «اما» برای نلسون فرزند آورد که نام او را «هوراشیا» گذاشت. نلسون غالباً در جنگهای دریائی بود اما در غیبت او خانه ای زیبا در ناحیه «مارتون» بنام او خریداری کرد و پس از عقد قرارداد صلح، وقتی نلسون بانگلستان بازگشت، عاشق و معشوق در آن خانه بهترین ایام عشق خود را گذرانند. در همان ایام بود که سرو بلیام هامیلتون مثل اینکه استنباط کرده باشد درین دنیا دیگر محلی از اعراب ندارد، بدرود زندگی گفت و عجب است که در بستر مرگ، «اما» را بدست نلسون سپرد! اما ناپلئون بار دیگر اعلان جنگ بانگلستان داد. «اما» مرد محبوب خود را برای از پادار آوردن دشمن جسور تحریک کرد. در سیزدهم سپتامبر ۱۸۰۳ نلسون آشیانه عشق خود را در «مارتون» برای آخرین بار وداع گفت و در دریا هانیز از هر جا که بود برای «اما» نامه مینوشت و او را ملهم خود برای احراز پیروزی مینامید. نبرد «ترافالگار» در گرفت. نلسون سرانجام درین نبرد شربت شهادت نوشید. مثل اینکه به نلسون الهام شده بود که درین نبرد از میان خواهد رفت. در آخرین نامه خود وصیت کرد که ملت انگلستان قدر «اما» را که بسیاری از پیروزیهای او بر اثر مساعی وی بوده است نیک بشناسد و ضمناً اجازه داد نام خودش روی دختری که از «اما» داشت گذاشته شود.

بعد از مرگ نلسون، لیدی هامیلتون و بلای زیبای مارتون و حقوق معادل

پانصد لیره در سال را بارت برد. همچنین چهار هزار لیره که برای تربیت دخترش تعیین شده بود و هشتصد لیره از ترکه هامیلتون نصیب او شد. اما این زن آنقدر و لخر جی میکرد که همیشه مقروض بود و سرانجام نیز در نتیجه عدم پرداخت قروض خود بزرندان افتاد و از همه بدتر، میخوارگی بود که او را از پای در آورد.

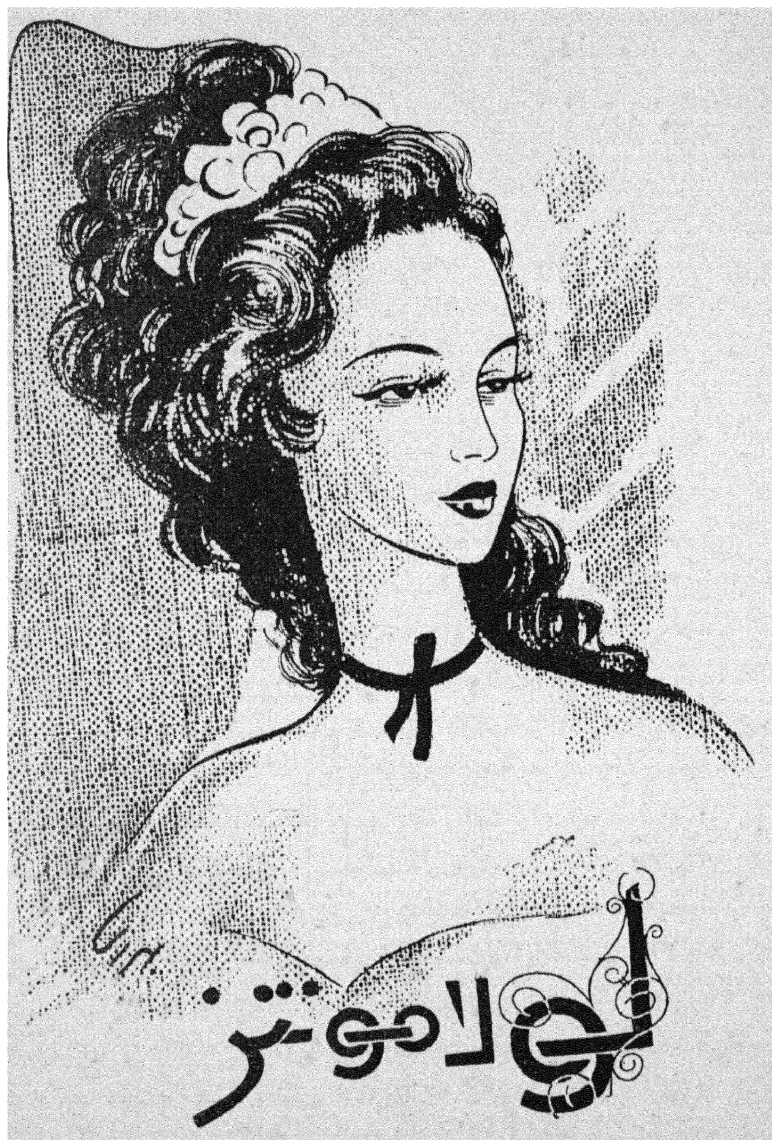
سرانجام فجیع

در شامگاه چهاردهم ژانویه ۱۸۱۵، شب در شهر «کاله» شاهد آخرین فصل تراژدی زندگانی زنی بود که دفتر زندگی‌اش با شغل آوازه‌خوانی و عشق فروشی آغاز شد. آنگاه، حوادث دهر، چنان نام و مقام او را بالا برد که در صنف ندیمان دربار قرار گرفت و معشوقه فرمانده بزرگی شد که یکوقت در سراسر دنیا از او نام میبردند. زنی که انگلستان را از دربار گرفته تا دولت و ملت، همه را بر آن داشت که با رضایت و حس اعجاب بجسورانه‌ترین رابطه عاشقانه گناه‌آلودی که در تاریخ کمتر نظیر داشت بنگرند. آنگاه همان چرخ روزگاری که او را تا بدین بلندیا رسانیده بود، از نو بر زمین زد: بزرندان‌اش انداخت و عاقبت در جلوی میکده‌های «کاله» بگدایی‌اش واداشت تا شاید مرد نابینائی بخواند که نزد زنی از میان رفته، هوس خود را بر آورد یا مرد مستی را پیدا کند تا جامی شراب و لقمه‌ای نان با و احسان نماید!

آن شامگاه شوم، در شهر کاله، شراب فراوان، آخرین شعله باقیمانده از چراغ عمر او را در خود غرق کرده، بامداد روز بعد، آواره و ژنده و گرسنه و مست از دنیا رفت.

«لیدی هامیلتون» با دداشتنهائی نوشته که در طی آن، زندگی و کارهای خود را شرح داده است. همچنین نامه‌های گرانبیهائی دارد که در طی کتابی بضمیمه نامه‌های دریا سالار نلسون که بعنوان او نوشته بود، چاپ شده است.

«الکساندر دوما» ی بزرگ، نویسنده معروف فرانسه، زندگی «لیدی هامیلتون» را در طی کتابی بعنوان «رفیقه» خوب تشریح کرده است. هنوز هم نام «لیدی هامیلتون» در صفحات تاریخ، مقرون با نام فرمانده بزرگی است که عاشق او بود و بسیاری از فتوحات و کارهای بزرگ آندریاس سالار در نتیجه الهام عشق این پری رخسار بوده است.



لولامونتز

اینست زندگانی سراسر غوغای زن زیبائی که یکوقت در قصر سلطنتی میزیت وزمانی برای کسب قوت لایموت درخامانها آواز میخواند. او زنی بود که بخاطرش خونها ریخته شد و همتی برضدش قیام کرد. ازینرو او را شورانگیزترین زن قرن نوزدهم بشمار میآورند!

«لولامونتز ...»

این نام، سالیانی چند از ثلث دوم قرن نوزدهم، در آسمان شهرت درخشید و همردیف نام پادشاهان و بزرگان جهان یاد شد و سپس در ردیف نام ماجراجویان معروف در آمد زیر اصحاب آن از قلل مجید و افتخار، پیرتگاههای ننگ و بدنامی و سیه روزی و بینوائی سقوط کرد و زیر و بالای روزگار از همه رنگ ورقم دید! بمرور زمان، مردم جهان، این نام و صاحب آنرا از یاد بردند ولی تاریخ که هرگز فراموش نمیکند، برای «لولامونتز» مقام و منزلتی بارز، در صف پریچهرگان تاریخ قائل است.

از چه نژاد بود و از کجا آمده بود؟ او نخست مدعی بود که انگلیسی است. مدتی هم میگفت فرانسوی است. سپس نام اسپانیائی بر خود نهاد و بهمان نام در همه عمر باقی ماند و شهرت جهانگیر یافت.

«لولامونتز» در واقع دختر قضا و قدر و پرورش یافته دست اقبال بود. اودر «لمریک» یکی از شهرهای کوچک «ایرلند» از پدری انگلیسی که در ارتش هند افسر بود و از مادری که اصلش اسپانیائی و اقامتش در امریکا جنوبی بود، بدنیا آمد. پدرش «ژیلبرت» و مادرش «الویرا» نام داشت و ثمره عشق آندو بود که آیتی از آیات حسن و جمال ببار آمد: گیسوان سیاه، پوست سفید، چشمان آبی، ابروان کمانی و پلکهای بلند و اندام متناسب

و موزون، با جهانی سحر و جاذبه و فتانت و دلربائی !

دوران طفولیت او در «کلکته» گذشت و درین شهر شرقی بود که يك «لله» هندی، از آن زنان هوشیار هند، عشق زندگانی آزاد و پرشور و شر و توأم با جرأت و جسارت را بلولا آموخت واسب سواری و شکار رانیز باو یاد داد. آنقدر او را با شکارچیان ماهر به جنگل‌های مخوفی که ببر و پلنگ صید میکنند، برد تالولا از همان کودکی، نه ترس میفهمید و نه خستگی ! مثل ربه النوعهای یونان، زیبا و همچون ببر و پلنگهائی که با آنان در جنگل خو گرفته بود، بی باك و گاهی مهیب، و مانند زنان مغول و تاتار، مکار و دلفریب بود و در همان اوان جوانی، تو گفתי فصول بیشمارى از کتاب دلها و رازهای قلب مردان را خوانده است !

هنگامیکه در بحبوحهٔ کودکی بود و در جنگل‌های هند برای باژی، بشکار حیوانات وحشی میرفت، سر و کارش با این وحوش بود و از گرفتار ساختن آنها و احساس غلبه بر آنها حظ و لذت وافر میبرد و چون بزرگتر شد و با بسن رشد و بلوغ نهاد، یگانه عشقش، بیچاره کردن مردان و دفع کبریا و خودخواهی ایشان و مطیع ساختن آنان در برابر اراده و مشیت خود بود ! از نظم و ترتیب میگریخت و پریشانی و هرج و مرج را میپرستید و یگانه امیدش، عشق سوزانی بود که همچون آتش، سوزنده باشد و مثل طوفان، پررعد و برق و مانند سیل، بنیان کن و بی مهابا ! . . . لولا نمیتوانست پیش خود تصور کند که درد دنیا ممکنست عشقی غیر ازین، جمال و جاذبه‌ای غیر ازین، و نعمت و لذتی غیر ازین پیدا شود !

پدرش او را با اسکاتلند فرستاد تا تحصیلاتش را تمام کند . لولا در اسکاتلند بزندگانی بی پروائی پرداخت که زمینه را برای آنکه لولا بعدها زن خطرناکی باشد، مهیا ساخت: زن خطرناکی که عشق و مرك همواره در رکاب زندگى او بود !

لولا عاشق يك افسر انگلیسی مأمور ارتش هند شد و خیال کرد که این همان محبوب خیالی اوست و آنقدر کرد تا افسر خونسرد انگلیسی را سخت پای بند عشق و گرفتار محبت خود ساخت و زنش شد و لى وقتى زنش شد،

اورا آدم دیگری یافت که نمیتوانست لحظه‌ای در کنارش باشد. افسران کلیسیا در میخوارگی افراط میکرد و بیشتر از لولا، سعادت را در جام شراب مییافت! لولا هم از او متنفر شد و با او بنای بدرفتاری گذاشت و بجای آنکه اورا بخود آورد و از میخوار گیش جلو گیری کند و سعی داشته باشد که این نقص را بتدریج در او مرتفع سازد، شبی از منزل او گریخت و بسوی خاور دور، بمهد کودکی خود رفت، یعنی به هندوستان که سرزمین احلام او بود باز گشت.

عشقهای که میکشت!

در هند بدخواه خود زندگی کرد و عنان شهوات و تمایلات خود را ره ساخت. در بنوقت، شاهزاده‌ای از شاهزادگان «کابل» گرفتار دام عشقش شد ولی لولا روی او بر تافت. بیچاره شاهزاده افغانی حاضر شد که محبت او را باطلانی بقدر تمام و زورش بخرد تا در ازاء این عطیه، حاضر شود که با او ازدواج کند. لولا تظاهر برضا کرد و ترازویی بزرگ آوردند. بربك کفه، لولا جای گرفت و در کفه دیگر، آنقدر طلار ریختند تا هر دو کفه در يك سطح میزان ایستاد. لولا وقتی چشمش بآنهمه طلا افتاد، باز شیطان کبر و غرور در نهادش بوسوسه افتاد و حس لذت از رنج و ذلت و آزار و اذیت دیگران، در او بیدار شد و لگدی سخت بر آنهمه نوده طلائواخت و قهقهه تمسخر و استهزاء سرداد و در کمال تفرعن و تبختر، عطیه شاهزاده کابل را رد کرد و بدبختی این بود که بیچاره شاهزاده، تازه درین وقت، دوچندان عاشق او شد و بخاطر او خود را بسرحد هلاکت نیز رسانید و باز هم لولا دست از خود پسندی و لجبازی برنداشت و بیچاره امیر کابل را نومید و حسرت زده ساخت. امیر از عشق او آنقدر بمیخوارگی ادامه داد تا تمام قوایش رو بتخلیل نهاد و در عنفوان جوانی، بخاطر یک زن پرمدهای شیطان صفت، چشم از زندگی پوشید!

لولا پس از آن، در «بمبئی» با جوانی که در سلك سیاسی فرانسه بود، آشنا شد. این جوان بسیار خوش قیافه، خوش اندام و خوش لباس و خوش صحبت بود. دهانی گرم داشت و در عین حال بسیار بخود مییالید و خود را بزرگ میشمرد. لولا بزبانی و خون گرمی او علاقمند شد و خیال کرد که او را دوست

میدارد ولی هنوز یکماه از روابط آندون گذشته بود که لولا پیش خود متوجه شد که درین عشق، اغفال شده و اشتباه کرده است زیرا محبوب خود را مردی عاقل و آرام و معتدل یافت و ملاحظه کرد که این جوان، در پرده خونگر می و ظرافت خود، یکنوع سردی و برودت «آریستوکراتها» را نهفته دارد. لولا نمیتوانست در مرد محبوب خود، این نوع صفات را تحمل کند و بناچار روی از او برتافت و نسبت باو سردی و خشکی نشان داد و حتی باو خیانت کرد و با مرد دیگری رابطه یافت. بیچاره آن جوان در تحت تأثیر این خیانت، بر اثر عشق لولا، شخصیتش تغییر کرد. خونگر می به بیحالی، ظرافتش به بیلطفی و عقلش به چیزی نزدیک بجنون مبدل شد و بالاخره در صف دیوانگان در آمد!

در همان روز که آن جوان را بیمارستان میبردند، لولا با یکی از دانشجویان دانشگاه که هنوز بیست سال هم نداشت آشنا شد. لولا از سادگی و پاکی و کم تجربگی این جوان، خوشش آمد و برای روز بعد باو وعده دیدار داده بود. روز بعد، هوای هند، خیلی گرمتر از همیشه و بی اندازه پر گرد و غبار شد و لولا ازین هوا کفرش در آمده بود و بزمین و زمان فحش میداد و بالاخره بهتر آن دید که در وان بزرگ و مرمرین حمام خود که دستور داده بود بر از آب یخ و معطر کنند، «لم» بدهد. لولا در آن حال، وعده دیدار با عاشق جدید را یکباره از یاد برد و بیچاره جوان را مدت ها در انتظار خود گذاشت و بالاخره چون جوان خبری از معشوق نشنید، خیلی برایش گران آمد که زن زیبایی چنان باو اظهار لطف کند و آنگاه، آنطور او را در انتظار بگذارد و در حقیقت بمسخره اش گیرد. او هم یکسره بمنزل رفت و از طبقه بالای خانه، خود را بسطح زمین سرنگون ساخت و در خاک و خون جان داد و قربانی عشق لولا و سادگی خود شد!

لولا برور زمان از زندگی خود در سرزمین شرق خسته شد و چون از رقصهای مقدس هندی خوشش میآمد، از چند تن رقصه هندی، رقصهایی از آقبیل آموخت و هندوستان را ترك گفت و بارو پا رفت و در شهرهای لندن و بروکسل و پاریس گردش کرد و سرانجام در پاریس رحل اقامت افکند.

درین هنگام بار دیگر ستاره اقبال و شهرت او درخشید و از بیشتر ستارگان و هنرپیشگان زیبای فرانسه پیش افتاد و محبوبیت بیشتری پیدا کرد. مردم پاریس برای دیدن رقصهای تازه او استقبال غریبی از خود نشان میدادند و درین میان، روز بروز بر شماره عشاق او نیز افزوده میشد و ثروتمندان بخاطر او پول و ثروت بی حساب زیر پایش میریختند ولی او از صمیم قلب، حس میکرد که زن بدبخت و بیچاره است زیرا هنوز در پی آن عشق آتشین و طوفانی و افراطی بود که همچون سیل بنیان کن، بی مهابا و پرهیز ناپذیر باشد. بدبختانه لولا در عین حال که در پی چنین عشق میگشت، بی آنکه خود بداند، در واقع از آن میگریخت! برای بدست آوردن آن میکوشید و در عین حال از آن دور میشد! بمجردیکه آنرا بدست میآورد، رها میکرد و در عوض آن، حسرت و تأسفی دردناک میماند که فرونمینشست، مگر با عذاب دادن و آزار رساندن عشاق تیره بخت خود! چنانکه گفתי برای عجز و شکست خود از آنان انتقام میگيرد!

در پاریس سه برادر ثروتمند عاشق او شدند و بر سر او با هم دیگر رقابت کردند. لولا هر سه را نوید کرد: چندی با آنکه از همه کوچکتر بود، رویهم ریخت و سپس ناگهان با بزرگتر از همه گرم گرفت! آنگاه این هردو را مسخره کرد و بسومی پرداخت. بدین نحو، تخم کینه و رشک رادر دل هر سه برادر کاشت. عاقبت، سه برادر و از گون بخت، با هم بجنگ و جدال برخاستند و یکی از آنان که قویتر از دو دیگر بود، دو برادر رادر دوئل کشت و لولا که چنین شجاعت و جسارت رادر اودید، مدتی پیش او ماند ولی عاقبت ازو هم سیر شد و مثل لباس کهنه ای او را بدور انداخت!

تمام این ماجراهای سخت و شدید عاشقانه، روح تشنه او را سیراب نکرد و آمال و آرزوهای مجهول و مبهم او را بر نیاورد و چنانکه دلش میخواست، قلب خالی او را پر ساخت!

سرانجام، جدال مردان بخاطر لولا بجای باریک کشید: رونامه نگاری بنام «دوگاریه» با جوانی بنام «بوآلن» که هردو از عشاق دلخسته «لولا» بودند، بر سر او با هم بدوئل پرداختند و در اثناء دوئل، رونامه نگار، زخم

سختی برداشت که بر اثر آن جان داد - اما قضیه بهمینجا خاتمه نیافت زیرا بر شهود و محققین قضیه، معلوم شد که «بوآلن» رقیب خود را نامردانه از پادر آورده، بدین معنی که از مقررات «دوئل» تخلف جسته است. بوآلن همینکه دید رازش فاش شده و مفتضح گشته است، ناچار شد از پاریس فرار کند.

لولانا گهان در صحنه تماشاخانه‌های برلن ظهور کرد و در آن کشور، بارقصهای مقدس‌هندی، شهرت فوق‌العاده یافت و با خانواده‌ها و مردم اعیان و صاحب نفوذ آلمان، دوست و مربوط شد و در اندک زمان: «ستاره زیبای آسیائی» لقب یافت و ثروتمندان و زیبایی‌پرستان آلمانی برای رضای دل و جلب خاطر او، گوی سبقت از یکدیگر میربودند!

در آن اوان، يك افسر عالی‌رتبه آلمانی عاشق لولاشد ولی لولا او را نپسندید و مسخره‌اش کرد. افسر آلمانی نیز شبی او را غافلگیر ساخت و در موقعیکه لولا بی‌خیال از تماشاخانه‌ای بیرون می‌آمد، خود را بروی او انداخت و بوسه‌ای بزور او گرفت. لولا که هرگز از هیچ مردی چنان جرئت و جسارت نسیت بخود ندیده بود، سخت بر آشفت و سیلی سختی بصورت افسر آلمانی نواخت و مردم که چنین اهانت را از یک زن بیگانه با افسر عالی‌رتبه خود دیدند، براو شوریدند بطوریکه اگر پاسبانان نرسیده بودند، بلائی بسرش می‌آوردند. بر اثر همین حادثه، حکومت آلمان لولا را از آن کشور بیرون کرد. لولا هم ناچار شد از برلن بمونیخ رود و در آن شهر توانست که در صحنه ابرا ظهور کند.

ملکه بی تاج و تخت!

در سال ۱۸۴۶ که لولامونتر وارد شهر مونیخ شد، کشور «باواریا» در آرامش بود. اما با ورود او، اوضاع با واریا دگرگون شد. يك نویسنده فرانسوی که در مونیخ می‌زیست، راجع به لولامونتر در همان اوان چنین گفت: «اونطفه‌ایست از جهنم که خداوند او را بروی زمین انداخت تا از مردم انتقام بگیرد». اما خود لولا می‌گفت: «خداوند مرا برای شکار کردن مردان آفریده است. تیرنگاهم دلدوز و ریح‌دهانم سکرآور است!»

لولا بیست و یکسال داشت و لوئی اول پادشاه با واریا شصت ساله بود. اما وقتی این رقاصه زیبا را در روی صحنه دید و آوازش را شنید، بی اختیار دل و دین بدو باخت و دستور داد پس از پایان نمایش او را ببیند. در پایان نمایش، پادشاه با واریا به لولا پیشنهاد کرد که ترك همه چیز گوید و بقصر او آید. لولا راضی شد و از آن پس، مقیم قصر سلطنتی گشت. ملکه با واریا ازین بابت خشمگین شد و پادشاه اعتراض کرد. پادشاه باو گفت: «یا باید ساکت باشی و یا آنکه ترك من کنی. این زن در هر صورت باید نزد من باشد». لولا مونتنز وقتی باختلاف شاه و ملکه بر سر وجود خود پی برد، گفت: «من خواب دیده بودم که ملکه خواهم شد ولی ملکه بی تاج و تخت این تعبیر خواب منست که اینك ملکه بی تاج و تخت با واریا هستم!»

از آن پس بزرگان کشور بخونش تشنه شدند و برای قتل او توطئه ها چیدند. ازینرو لولا همواره بالباس ناشناس و چه بسا که در جامه مردان. از قصر خود بیرون میرفت و در مجامع عمومی و مخصوصاً کلوبهای شبانه شرکت میکرد. چندی بعد، «لولا» طی نطقی اظهار داشت: «من منظوری جز کمک فقرا و بینوایان و جلوگیری از ظلم و جور دولت ندارم». این نطق بر پادشاه گران آمد و دستور تبعید ~~لولا~~ و از کشور با واریا صادر کرد. لولا مونتنز از با واریا خارج شد. چند هفته بعد، انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه روی داد که بر اثر آن در «موننیخ» نیز شورش هویدا گشت و لوئی اول ناچار شد تاج و تخت خود را بنفع پسر خود «ماکسیمیلیان» ترك گوید. مردمی که طرفدار لولا بودند، گفتند این «این از آه لولا بود!»

آخرین عشق!

لولا همچنان از عشقی بعشق دیگر میپرداخت و از پایتختی بیای تخت دیگر میرفت تا آنکه گردش او در «سافرانسیسکو» متوقف شد. آنجا لولا یادداشتهای خواندنی خود را نوشت و هم درین شهر بود که سر نوشتش بایک فاجعه قرین شد و آخرین فصل کتاب عشقهای پر غوغای او پایان رسید: لولا از محقق ساختن آمال و آرزوهای مبهم و مجهول عاشقانه خود

شکست خورده بود و بسکه دلهای عشاق خسته را شکسته و عقلها را مبدل بجنون ساخته و جویبارهای اشک و خون برآمداخته بود، يك تحول عجیب روحی و فکری در او پیدا شده بود. دردش يك حس دینی و خدائی بوجود آمده بود که علی رغم اراده خودش، او را بنماز و دعا و استغاثه در درگاه خدا واداشته بود بطوریکه از آن یکنوع حظ و لذت که برای او بیسابقه بود، احساس میکرد. لولا عواطف و احساسات خود را تسلیم این حالت تازه و ناگهانی ساخت. درو دیوار اطاق خود را در سانفرانسیسکو مزین بصور و اشکال روحانیون نمود. مجسمه های مقدس و شمع های کلسارا هر جامیدید، میخريد. نزدیک تختخوابش يك مجسمه حضرت مسیح نصب کرده بود و هر وقت بیاد گناهان گذشته میافتاد، پیاپی مجسمه سجده میکرد و از روح حضرت مسیح، آمرزش گناهان قدیم را میطلبید و بدین ترتیب، تشنگی توبه و ندامت خود را رفع میساخت.

باهمه اینها، غرائز فاسد او از اراده اش قویتر بود زیرا با آن توجه ناگهانی بسوی عبادت و خدا پرستی، عاقبت نتوانست از سعی و مجاهدت در دربی عشق باز نشیند. ازینرو قلبش همچنان قلب یکنزن بیکار و بلهوس و هرجائی بود فقط حس دیانت و توجه بخدا در دل او اندکی رقت بوجود آورده بود. لولا در طوفان آن تحول روحی و انقلاب نفسانی، ناگهان باتمام قلب و از جان و دل و باتمام تخیلات و عوامل حسرت و بیمی که پیر شدن در او بوجود آورده بود، عاشق شد و سخت هم عاشق شد. عاشق يك نقاش جوان امریکائی شد که در عین زیبایی و جذابیت، بی اندازه عصبی مزاج، سریع التأثر، بر غیرت و بی گذشت و از آن مردانی بود که کوچکترین اهانت را بدیده عفو نمیکردند و همانطور که سخت و شدید، عاشق میشوند، سخت و شدید هم دشمن میشوند! لولا عاشق این مرد هنرمند شد و حاضر بود بخاطر او جان دهد. شخصیت او طوری بود که لولا در وجود او احلام و آرزوهای مبهم عاشقانه خود را مجسم و محقق میدید. لولا یکسال تمام، همچون یکنزن بسیار نجیب و وفادار و معتدل با او زندگی کرد ولی گذشته های او باز هم دردش زنده شد. غرائز فاسدش، باز کار خود را کرد و لولا با آنکه با آن هنرمند امریکائی میزیست، عاشق یک جوان موسیقیدان شد و نزد او رفت!

این خیانت، روح بلند نقاش را سخت خشمناک و عصبانی ساخت. کینه لولا را بدل گرفت و در صدد انتقام برآمد. شبی از شبهای سرد زمستان که باد سختی میوزید و باران تندی هم میبارید، نقاش خشمناک از دیوار باغ لولا بالا رفت و به مارت اوداخل شد و آهسته خود را با طاق خواب او رسانید و پشت پرده ها مخفی گشت. لولا در اطاق کوچک مجاور اطاق خواب خود بزیر پای مجسمه یکی از روحانیون زانو زده و سر در کف خویش گرفته مشغول توبه و استغفار بود! نقاش که چنین منظره ای از آن زن مکار دید، سخت متغیر و مبہوت شد و سپس ایترانیز دلیل مکاری و دروغ گوئی و دغلبازی او دانست و بی اندازہ عصبانی شد ازینکه میدید زنی بدین نحو بخود و بمردم و حتی بخدا هم دروغ میگوید و بر اثر این اندیشه، دیگر تأمل و تردید، روا ندید و براو حمله برد و پیش از آنکه لولا داد و فریاد کند، حلقومش در چنک نقاش گرفتار شد و در تحت فشار او آخرین نفس را کشید و در زیر پای جوانی که یکوقت معبود او بود، جان داد.

نقاش که انتقام خود را بدان نحو از او گرفته بود، نگاهی از سر آرامش و جدان و رضای دل بجسد لولا افکند و تبسم عجیبی بر لب آورد و هنگامیکه میخواست از آن اطاق خارج شود، یکدسته کاغذ دید که لولا چندی بود روی آنها یادداشتہائی مینوشت. نقاش بمیز تحریر لولا نزدیک شد و روی آخرین ورقه یادداشتہای او چنین خواند:

... من زن بدبختی هستم! از خدا خواستم که بمن یاری کند، ولی چون ایمانم کامل نبود، دعایم مستجاب نشد و خداوند بتمنای من گوش نداد. با آنکه در سراسر عمر، همه مرا دوست میداشتند، من طعم عشق را نچشیدم، یعنی هرگز از آن سیر نشدم!

آلام ورنجهای فراوان در اطراف من ریخته است و من همواره بامرک و خون رو برو شده ام زیرا من دل بسراب بستم و در پی خیال و وهم رفتم و عشقی غیر ممکن و محال خواستم.

من یقین دارم که بیش ازین زندگی نخواهم کرد و عمر دراز نخواهم داشت. دل بمن میگوید که بکیفر اعمال گذشته خود خواهم رسید و

عاقبت بدست یکی از عشاق خود کشته خواهم شد . من هم از حالا، آندست مبارک ناشناس را که یقین دارم روزی مرا ازین بدبختی نجات خواهد داد، میبوسم و از او سپاسگزارم!»

این بود سطور آخرین یادداشت‌هایی که قلم «لولامونتز» : زنی که هرگز از عشق سیر نشد، بر صفحه کاغذ آوده بود.

باچنین فرجام بدی، لولامونتز درسی و هشت سالگی بدرود زندگی گفت. در حالیکه نامش در تاریخ، بعنوان یگانه زنی که در مدت کوتاه عمر خود، مورد پرستش و ستایش جمیع کثیری از مردان معروف و غیر معروف قرن نوزدهم قرار گرفت، ثبت شد.

از لولامونتز مقداری یادداشت بسال ۱۸۴۹ در ژنو چاپ شد یعنی دوازده سال قبل از مرگش بطبع رسید. آنگاه بسال ۱۸۶۵ چاپ این یادداشتها بصورت بهتر و کاملتری تجدید شد. لولامونتز درین یادداشتها، زندگانی پرغوغای خود را باچنان صراحت و آشکاری بیان کرده است که در کمتر اعترافنامه و یادداشت‌های زندگی خصوصی کسی، نظیر آن دیده شده است!



گفت‌وگو هِلن دوپورت

زنی که فرانسه را فروخت و در همان آغاز جنگ اخیر کشته شد
ولی تأثیر اقدامات شوم او تا دیر زمانی زنده و مؤثر ماند.
این زن که سر نوشت دولتی را تغییر داد و کشور عظیمی مانند
فرانسه را درهم شکست، که بود و در زندگی خود چه میخواست؟

«هِلن دوپورت» در خانوادهٔ اصیل و بزرگ‌زاده‌ای بدنیا نیامده بود.
وی دختر «شارل» و «ژولیت سانس ریویه» بود. پدرش در جنوب فرانسه
صنعتگر کوچکی بشمار میرفت. این پدر در کار خود پیشرفت کرد و ثروتی
اندوخت ولی دخترش هِلن بیش از آنچه دختران دهاتی فرانسه می‌آموزند،
چیزی نیاموخت. هِلن، گیسوان سیاه و چشمان آبی داشت. صورتش از همان
کودکی دل‌میر بود. او چنان از خود مطمئن و برزیبایی خویش متکی بود که
دختران خردسال هم‌مازی او همواره از او حساب می‌بردند و نسبت بدو حسادت
می‌ورزیدند. هِلن جلوسلطان در همان کودکی، به مسالان خود گفته بود: «من روزی
گنتس بزرگی خواهم شد و فرانسه در پیش پای من سجده خواهد کرد!». اما
پدر و مادرش اعتنائی باین جاه‌طلبیهای کودکانه دختر نداشتند و تنها
اهتمامشان این بود که جهیز خوبی برای یگانه دختر خویش فراهم کنند.

چند سال گذشت و کار پدر هِلن روز بروز بالا گرفت. زن و بچه‌اش را
پاریس برد و این خانوادهٔ کوچک از آن‌س در پایتخت کشور اقامت گزیدند
و با اشخاص بزرگی آشنائی یافتند که در آینده زندگی هِلن زیبا تأثیر
فراوان داشت.

سالن سیاسی !

رفته رفته هِلن بزرگ شد و بسن ازدواج رسید. در این وقت پدر و مادرش
جهیز خوبی هم برای او ترتیب داده بودند و البته دختری بزیبائی هِلن و با آن‌همه

... ان بزرگی پیدا میکند چنانکه « مارکیز دو کروزل » و « کنت دوپورت » از خواستگاران برجسته وی بودند . چون اساس این ازدواج « مصلحتی » بود ، کفه ترازوی کنت چربید و بزودی هلن : « کنتس دوپورت » شد و قدم اول را در راه وصول به هدف خویش با توفیق کامل برداشت چنانکه در روزهای بعد از زفاف ، معلوم شد در آن ازدواج ، هرگز عشق و علاقه ای حکومت نمیکند . با وجود این : « کنتس هلن دوپورت » دو فرزند آورد و ازینجهت وظیفه خود را نسبت بشوهر ، انجام یافته دانست و از آن پس در صدد انجام آرزوی خویش برآمد .

هلن تشکیل يك سالن را نخستین وسیله رسیدن بمقصود دانست . وقت را بیهوده تلف نکرد و نخستین بار ، درهای این سالن خود را بروی نویسندگان و هنرمندان بزرگ وقت گشود . در آن موقع شعور سیاسی هلن بآن حد رسیده بود که بفهمد توفیق در عرصه سیاست ، مستلزم جلب اعتماد و دوستی صاحبان صنایع و کارخانه های بزرگست . ازینرو این اشخاص را نیز یکی پس از دیگری بسالن مجلل خود دعوت کرد و البته برای ایشکار لازم نبود زحمت بکشد زیرا از يك طرف ، عنوان و لقب برجسته او ، و از طرف دیگر : زیبایی و دلربایی که رفته رفته در تمام فرانسه شهرت مییافت ، او را در کارهایی خیلی بزرگتر از آن نیز مساعدت میکرد !

یکی دو سال بعد ، کار بجائی کشید که در تمام فرانسه شهرت یافت اگر کسی بخواهد کارش در دوائر دولتی بگذرد و یا بمقام و منصبی عالی برسد ، باید مقدمات کار را در سالن « کنتس هلن دوپورت » فراهم کند ؛ واقعاً هم هلن موفق شده بود هر در بسته را بگشاید و هر گره ناگشودنی را باز کند و یا برعکس : درهای گشوده را ببندد و در رشته امور ، گره بیندازد ؛ جمال فتنه انگیز او ، لباسهای باشکوه و جلالتش که بردلبری و زیبایی او میافزود ، آن اندام راست و کشیده که نیرومندترین مردان را مبهوت و دلدادۀ خود میساخت ، کافی بود که کسانی را از سر نوشت فرانسه دور و سر نوشت فرانسه را بکسانی نزدیک کند !

وساطت‌ها و خدماتیکه کنتس هلن دوپورت برای این و آن میکرد ، صرفاً از نظر دوستی و آشنائی نبود ، بلکه این زن عیار ، از اینراه ثروتی سرشار می‌اندوخت و این ثروت روزافزون بود که او را از دست شوهرش - شوهری که کوچکترین تأثیر و دخالت در زندگی او نداشت - خلاص کرد و از آن پس توانست مستقلاً بزندگی «سیاسی» خود ادامه دهد .

هلن هر وقت میخواست برای کسی نزد وزیر یا نخست‌وزیر ، وساطت کند ، همیشه منظور خود را شفاهاً با ایشان میگفت و یا با تلفون اظهار میداشت و بدینگونه هرگز نامه یا خطی از خود باقی نمیگذاشت که روزی موجب مسئولیت او گردد .

عشق و سیاست !

هلن در راه وصول به هدف خود خیلی پیش رفته بود ولی البته خیلی هم مانده بود که بآن برسد . دومین قدم بزرگی که او را به هدف نزدیک کرد ، نفوذ در پارلمان از راه دوستی با نمایندگان بود و باین منظور ، نمایندگان برجسته پارلمان را یکایک بسالن خود دعوت کرد و طوری در دل ایشان جایگرفت که در روز جلسه پارلمان ، آنچه دیشب در سالن کنتس شنیده و آموخته و پذیرفته بودند ، میگفتند و خود نمیدانستند که مستقیماً آلت اجرای مقاصد «خانم کنتس» شده اند . بدینطریق ، چیزی نگذشت که هلن یک اکثریت قوی از نمایندگان پارلمان فرانسه را در دستهای نرم و لطیف خود گرفت !

در سال ۱۹۳۴ «پی‌یر لاوال» در سالن کنتس هلن دوپورت طلوع کرد . سالن کنتس در آن ، و آن محل ملاقات و گفتگوی بزرگترین سیاستمداران وقت شده بود . «فلاندن» نخست وزیر وقت و بسیاری از دوستانش همواره درین سالن از یکدیگر ملاقات میکردند . مارشال «لیوتی» که داستان بازگشتش از مراکش ، او را یک قهرمان ملی معرفی کرده بود و میگفتند مخالف جمهوری فرانسه است ، همیشه درین سالن دیده میشد . همچنین درین اوان بود که یک سر باز عالی‌مقدار دیگر هم در سالن کنتس هلن

ظهور کرد و او « مارشال پتن » بود که « پهلوان وردن » لقب داشت. در آن اوان، در عرصه سیاست فرانسه، نماینده با حرارتی بنام « پل رینو » ظهور کرده بود که گرچه بوزارت هم رسید، ولی چون در آن موقع کابینه های فرانسه خیلی زود سقوط میکرد و امور دولت متزلزل بود، این سیاستمدار تازه کار، فرصت خوبی پیدا نمیکرد که بدلائخوا خود بروز کند و شهرت کامل بدست آورد.

یکشب « رینو » بسالن کنس رفت و مارشال لیوتی اورا دید و بکنس نشان داد و گفت: « هلمن ! مثل اینستکه با این آقای پل رینو چندان توجهی نداری. این شخصیتی است که اگر خوب توجه شود، خیلی جلو میرود. » آیا لیوتی از غیب میدانست که پل رینو یکروز نخست وزیر فرانسه خواهد شد و سرنوشت آنکشور را بدست خواهد گرفت؟

کنس در نخستین اشاره ای که مارشال لیوتی نمود، « رینو » را بدام آورد و چنان در دوستی با او افراط کرد که بزودی پل رینو عاشق او شد و کنس هم راست یادروغ، معشوقه دلدادۀ او گشت و در محیط سیاست، عشقی چنین شدید بوجود آمد!

رابطه با «نازی» و آندره جنت

در اواخر سال ۱۹۳۴ هلمن مریض بستری شد و «پی یرلاوال» پزشک حاذقی برای او از «وین» دعوت کرد و هلمن بدستور پزشک، ب وین رفت تا در آب و هوای آنشهر، حالش خوب شود. در آن اوان، علامت صلیب شکسته، تازه در افق سیاست آلمان پیدا شده بود و هلمن هم تا آن موقع نسبت بآلمان عاطفه مخصوصی در خود نمی یافت. هلمن يك زمستان تمام در وین بسر برد و در آنشهر با بسیاری از نازیها ملاقات کرد و حتی بعضی از اعضا برجسته حزب نازی برای ملاقات و گفتگو با کنس هلمن دوپورت: « صاحب سالون سیاسی پاریس! » از برلین ب وین رفتند و خلاصه، وقتی هلمن بیاریس بازگشت، از طرفداران جدی هیتلر و حزب نازی و حکومت آلمان بود و از سیاستمداران آلمانی خیلی خوشش آمده بود!

هلن بیاریس بازگشت و بروابط عاشقانه خود با پل رینو ادامه داد ولی این عشق مانع آن نبود که از عدم تمکین پل رینو در قبال اهمیت و عظمت حزب نازی انتقاد نکند و دشمنی و تنفر سختی را که پل رینو مخصوصاً نسبت به «موسولینی» داشت، بیاد استهزاء نگیرد. کنتس هلن دوپورت از آن پس بخاطر پیشرفت مستقیم خود و یا بمنظور گرد آوردن ثروت، ازین و آن وساطت نمیکرد، بلکه فقط برای کسانی کار میکرد که از ایمانشان نسبت بآلمان و حزب نازی اطمینان داشت. در اینوقت «لئون بلوم» نخست وزیر فرانسه شد. کنتس هلن دوپورت در زمان نخست وزیری لئون بلوم، اندکی نفوذ خود را از دست داد ولی هیچ دیده نمیشد که ازین بابت ناراضی باشد و شکایتی کند. پس از بلوم، دالادیه روی کار آمد و او میخواست خرابیهائی را که سلفش در طی چند سال بیار آورده بود، در چند ماه آباد کند، که ناگهان با تشکیل «انجمن مونیخ» مصادف شد. فرانسه در اینموقع حس میکرد که ضعیف است ولی میخواست از موقع بنفع خود استفاده کند، و نتوانست. جنگ هم پیش از آنکه «دالادیه» سر و صورتی بکارها بدهد، شروع شد.

نخستین زمستان جنگ سپری شد و عدم رضای فرانسویان از امور کشور و رکود آن، کابینه را گویا چار بحران ساخت. در اینموقع کنتس قد علم کرد و بار دیگر با نمایندگان رابطه یافت و شب و روز بسا تحریک اکثریت نمایندگان بر ضد دولت، بفعالیّت پرداخت زیرا همانگونه که حزب نازی از دالادیه بدش میآمد، کنتس هلن نیز دشمن جانی وی بود!

در آنموقع که کابینه دالادیه گرفتار بحران شد، در تمام پاریس فقط کنتس و دوستانش بودند که فکر میکردند جانشین او «پل رینو» شود و تنها خدا میداند که این زن چه آتشها روشن کرد و چه زحمتهای کشید تا پل رینو را در بحبوحه جنگ، بنخست وزیری فرانسه رسانید!

پس از آنکه پل رینو نخست وزیر شد، کنتس هلن دوپورت رسماً با او در اتومبیل وزارتتی مینشست و اسامی وزرائی را که میخواست از کار بیفتند و یا بر سر کار آیند، آهسته زیر گوشش میخواند و حتی در کمیسیونهای هیئت وزراء

شرکت میجست وچنان بر رینو و حدود کارهای او مسلط و فائق شده بود که کوچکترین استقلال برای نخست وزیر فرانسه باقی نمیگذاشت !
در دهم ماه مه سال ۱۹۴۰ ارتش سریع السیر آلمان از هلند و بلژیک گذشت و بفرانسه روی آور شد و چون بقلع مستحکم فرانسه رسید، تمام آنها چنانکه گفתי از کاغذ و پوشال ساخته شده است ، در کمترین مدت با خاک یکسان گردید . رینو مثل یکمرد شجاع فرانسوی مقاومت کرد ولی شبج شکست و تسلیم ، فرانسه را تهدید مینمود و تنهارینو بود که تا آخرین لحظه مقاومت کرد .

در آنروزها رینو نه خواب داشت و نه خوراک . یکوقت در میدان جنگ و موقع دیگر در پاریس بود . با هر گونه وسیله ای که بخاطرش میرسید ، میخواست روح دفاعی و سلحشوری را در فرانسویان برانگیزد . «وینستون چرچیل» با هواپیما برای ملاقات او بفرانسه رفت و غریب اینستکه کنش هلن نیز در اجتماع تاریخی آنان شرکت جست و آن تبسم مرموز که حاکی از یکنوع تنفرو تمسخر بود ، در تمام مدت گفتگوی چرچیل و رینو، بر لبانش دیده میشد ! کنش هلن نخستین کسی بود که برای تنظیم کابینه جدید فرانسه، دعوت از مارشال پتن را پیشنهاد نراند و «ویگان» را برای فرماندهی سپاه معرفی کرد .

چند گلوئه مرموز !

« دالادیه » را از کار برکنار کردند . هنوز تغییرات در کابینه تمام نشده بود که پل رینو را بمیدان جنگ خواستند . در مدت غیبت او، کنش هلن صورت اسامی اشخاصی را که باید از کابینه بروند و یا بکابینه بیایند، بدخلخواه خود و برای مقاصد مرموز و خطرناکش تنظیم نمود و چون رینو از سرکشی جبهه بازگشت ، صورت اسامی را جلوروی او گذاشت . این بزرگترین و خطرناکترین نقشی بود که کنش بازی کرد . صورت اسامی ظاهراً نام اشخاص برجسته ای را در بر داشت ولی این اشخاص برجسته کسانی بودند که ظاهراً عقیده داشتند فرانسه باید تا آخرین لحظه پایداری و دفاع کند

و در باطن، یعنی در سالن کنتس، باهم قرار گذاشته بودند که فرانسه را تسلیم دشمن کنند !

پس از ترمیم کابینه و یا در حقیقت «تخریب» آن، هیئت وزیران، از پاریس بشهر « بردو » منتقل شد و بلافاصله تمام خطوط دفاعی فرانسه درهم شکست. رینو مساعی خستگی ناپذیری برای اعاده روح سلحشوری و شور مقاومت در دل‌های فرانسویان بخرچ میداد ولی کار از کار گذشته و آب از سرچشمه گل آلود بود ! در آن روزها پل رینو با کنتس نبود . کنتس در « بردو » با « پل بودوئن » و مارشال پتن میگذرانید . گفتگوی آنان ، ساعات متوالی بطول میانجامید و کسی نمیدانست این سه نفر باهم چه میگویند . فقط شهرت داشت که کنتس، و پل بودوئن، دقیقه ای پتن را تنها نمیگذارند ! چندی بعد، وقتی پل رینو برردو آمد ، پتن پیشوائی طرفداران تسلیم فرانسه برگزیده شد و ویگان هم باو کمک میکرد . در این موقع کنتس هلم، شب و روز در جوار پل رینو که خسته و مانده شده بود ، زندگی میسر کرد ولی دیگر از نفرت خود نسبت بانگلیس با او سخن نمیگفت زیرا میدید این حرفها دیگر فایده ندارد و لازم دانست که نقشه شیطانی خود را عوض کند و چون میدانست پل رینو مادام که در مقام نخست وزیرى باشد ، دست از مقاومت در برابر آلمانیها برنمیدارد، بهتر آندید که او را طور دیگری اغوا کند و بوی اظهار داشت که اگر نمیتواند درخواست متار که جنگ کند، بهتر است خود از مقام نخست وزیرى استعفا دهد و آنکار را بمارشال پتن وا گذارد. کنتس چند شب بگوش رینو تا توانست چنین خواند که فرانسه شکست خورده است و ادامه جنگ با آلمان دیوانگیست ! و آنگاه آخرین تیری که در ترکش داشت، بهدف زدو گفت: «ازین گذشته، غالب وزراء حاضر نیستند اینطور خود را در مهلکه اندازند!» ولی پل رینو تا آخرین لحظه یک نفر فرانسوی حقیقی بود . وزیران خود را بهیشت وزراء دعوت کرد و عقیده خود را بادامه پایداری در برابر آلمانیها برای ایشان اظهار داشت. ولی این وزراء همان کسانی بودند که بدستور کنتس هلم وزیر شدند و طبعاً عقاید او را داشتند . ازینرو، بانظر نخست وزیر، مخالفت کردند . رینو ناگهان خود را تک و تنها دید

و برای نخستین بار احساس کرد که کاسه ای زیر نیمکاسه بوده است .
رینو از آن جلسه بزرگ تاریخی با حال خراب خارج شد . از طرز
نگاه و راه رفتنش پیدا بود که چه کینه سختی در دل دارد . آیا میدانست
که فریب خورده و معشوقه اش « کنتس هلن دوپورت » بساو و بمیهنش
خیانت کرده است ؟

دو هفته بعد ، جسد بیجان کنتس هلن دوپورت ، پهلوی اتوموبیل درهم
شکسته ای ، در راه « سنت ما کسین » پیدا شد . نزدیک او « پل رینو » بادست
شکسته و چند جای زخمی بنظر میرسید . اتوموبیل در نتیجه تصادم ، او را بزمین
پرت کرده و سرو دستش را شکسته بود . وقتی جسد کنتس را باورسی کردند ،
پاسبانان درسینه او سوراخهای چند گلوله را دیدند که بزندگی کنتس زیبا خاتمه
داده بود . آیا چه کسی قاتل کنتس بوده ؟ ... آیا « پل رینو » حقیقت را
درک کرده و عشقش مبدل بخشم و کین شده بود ؟ یا آنکه نازیها خواستند
پس از استفاده از هلن ، از شرش خلاص شوند ؟ یا آنکه کسانی که بدست او
روی کار آمدند ، از تسلط آینده او بیمناک شدند و بهتر آن که دیدند او را
از میان بردارند ؟ ... تاریخ جواب خواهد داد .

پایان

در این کتاب

نوزده زن زیبای تاریخ بدین ترتیب معرفی شده‌اند:

شماره ترتیب	نام	صفحه
۱	بلقیس	۹
۲	سمیر امیس	۱۷
۳	هلم	۲۵
۴	زنوبیا	۳۳
۵	نی تی تیس	۴۳
۶	ستاتیرا	۵۳
۷	تئودورا	۶۳
۸	لوئیز دو کروال	۷۱
۹	دیان دو بوآتیه	۸۳
۱۰	نینون دولانکلو	۹۱
۱۱	هایده	۱۰۱
۱۲	لوئیزادولاولی بر	۱۰۹
۱۳	مارکیز دو پمپادور	۱۱۹
۱۴	کنتس دوپاری	۱۳۵
۱۵	مادام رکامیه	۱۴۳
۱۶	کاترین	۱۵۷
۱۷	لیدی هامیلتون	۱۶۷
۱۸	لولامونتز	۱۷۷
۱۹	کنتس هلم دوپورت	۱۸۹

